



بازرسی شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب حاجی بابا		
مؤلف	مترجم	شماره ثبت کتاب
محمد حسن اعتماد السلطنه	نخستین فرزند	۵۰۹۲۵
موضوع	شماره قفسه	۹۲۱۴
۵۸۵۱	۳۱۰۴	
۸۱۵۹		

بازرسی شد
۱۵ - ۳۷

خطی - فهرست شده
۸۱۵۹

کریمه صبح با



خطی - فهرست

۵۹



بسمه تبارک و تعالی
مختصر مبارک حضرت اشرف ارفع امجد اقم ندکان
اعظم این سلطان مد ظله العالی معروف می دارد
فمن ترجمه که اهیت و اشغال آن را دانستند بزرگ فرمود
آنها که عالم بالنسبه مختلفه می باشد دریافت نموده در شرق زمین
آن مجهول و عظم و فایده آن غیر معلوم است از علمای اعلم امجد
سلطان اکمل خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه چنانکه با مطقت
این وقت و صعوبت شده چه وقتی از ترجمه کتاب الطهاره
علامه اوصدی ابو علی مسکویه را درخواست نمودند از یکنه آنند
و برای اینکه رد آن التماس نموده باشد مطالب کتاب الطهاره
تالیف آردون فرمود و این همان کتاب اخلاق ناصری معروف است

[illegible]

مقصود آنکه رحمت تالیف را بر خود هموار کرد که زیر بار ترجمه خود
حکم قضا یا حکمت باری تعالی جل ذکره باری باین گران را بر سر بار
تا تو اینهای این ناچیز نمود و عمری باین کلفت مکلفم داشت
حیف که در محضر مبارک یعنی در درایره جلیله قدر دان و مقام
شناسی ترجمه معنایه ازین صمیمی ارادتند فالص العقده ثوب
قرائت نیافه تا آن زجر به اجر نماند و از ملازمان حضرت کسی بخیر
خواند ملازم این غبن را ملهم شدم که کتاب حاجی بابا را ترجمه کرده
تقدیم حضور موهبت ظهور را شرف نمایم مصنف این کتاب
نشر مریه از نویسنده های معتبر انگلیست که با ملکم معروف بابا
خاقان غلامشیان مغفور فتح شاه طاب ثراه آمده و پیش از
که اینک در بطر بوزخ سفیر کبر دولت انگلیست ملاقات فرموده
کتابش بحسب معنی ترجمه شده جز فارسی و اگر اینها را از این معقله
بوجهی پردازد که کار دانان حوزه کمال افاضت حضرت مطالب
اعظم عالم طلبه پسند نمایند و بزرگوار قبول محافرانند زهی سعادت

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style. The text is written on a light-colored background with a red horizontal line above it.

و این را که بهیچ نامی
 و اسمی که در کتاب
 است بخوبی آن که در
 کتاب و در هر دو
 در هر دو کتاب
 از این دو کتاب

این ملک هان خیزال
ملک
تاریخ ایران او شمس

وضع کتاب اینست که حاجی بابا نام صفه‌ای از رعایای هفتاد و
سال قبل ایران شرح زندگانی خود را می‌نویسد و باین عنوان مطالب
مهمه کثیره در کتاب خود درج نماید قصدش تنبیه و تذکر است و
تغییرش شایان توجه و تدبر و ترجمه این جنس مسطورات که نوعی از
رمان است غالباً از اشکال نبت چه سبک جدید و طرح تازه است
والسلام

کتاب حاجی بابا

فصل اول در تولد حاجی بابا

پدرم که کر بلائی حسن نام داشت از دلاکهای معروف صفه
بعد در سن هفت سالگی با دختری شاعی مزاجت کرده هم‌بالین شد
این وصلت چندان سبب سعادت و خوشبختی پدرم گشت
چه چند مقصود پدرم ازین تأمل و زنا شوئی دشتن فرزند ذکور بود
که در اوقات جوانی او را در کسب و تحصیل معاش کمک نماید
و در روان فروتنی و ناتوانی عصای پیری او باشد و پس از مرگ پدرا
نیک از دودین جهان ناپایداری باقی ماند چون سالها گذشت و از
صلح از روضه اظلام گشت پدرم را بد الوصف دیگر و مایوس شد
و دیگر استنای درستی حکلیه خود نمود و رفته رفته به اعتنائی متوجه
بعد اوست و تقار کردید زن و شوهر از دیدار یکدیگر سزاشدند
صحت ایشان صحت سنک و سبوشد و لغتشان لغت کار دو

کلون و تحقیق درین فقره هر دو بجا بود اما کار پررم یک حسن
داشت و آن کمال مهارت او در دلا که بعد که بدین واسطه نان
خانه را با آن تحصیل نمود بلکه علاوه بر مخارج مبلغی هم انداخته
و ذخیره کرده در سررشتی در تمام شهر صفهان بر دست و پستی و تنگ
الشد و فردی به بدل شمار ساید مردم فوج و در تنگ
به دکه او آمده سر میر کشیدند مشتریان پررم بیشتر از تاجر معتبر و حال
نامی بودند مختصر چون بیت سال بدلا که گذرانید و خود را صاحب
مبلغی ذخیره و انداخته دید دیگر توانست به فرزند زکوره و دلیر صالح از ترک
کند و مقیم شد که تجدید فروش نماید در میان مشتریان پررم صراف
مایه دار بود و در پس پرده عصمت او از حقیر طهارت باروی دلنواز
و پررم آوازه عفت و حسن دختر را شنیده بیک روز که صرف عبادت
معهود برای رسیدن سروا اصلاح ریش دکان پررم آمد والد
بدون تمهید مقدمه گفت اگر در این غلامی قبول کنی و دخترت را بدهی

بنحاصل دهی منت عظمی بگردم گذاشته و میان سر و سرافراز
کرده صراف بدون باززرگرمی و حرفهای بیسی دختر خود را بعد از
به پررم دارد بعد از این وصلت کار زنر کانه و خانه پررم بدتر از پیش شد
سابقا اگر بعد از رحمت زیاد روزی شبی به جمله آسوده داشت
حال آن بواسطه بخل و حسد زن قدیمی بعروس تازه یکبار بپل شد
و کار بسختی کشید شد عروسی در کام او هر گشت چاره جزین
از صفهان نندید هیچ بهانه برای مسافرت غیر از زیارت یا از
اما کن مشرفه بدست نمی آورد و ناچار عازم عتبات عالیات گردید
تا بواسطه این سفر طولانی مدت از زوجه اول دور و از دست صدمه
و اذیت او محفوظ و آسوده باشد اتفاقا زوار عزیمت کرد طای
نمودند پررم نیز ماله را بیکه بیک حفت کجاوه بر پشت قاطر بست
در بیکه لکه آن خود و در لکه دیگر عروس تازه نشست با
دوستان و دشمنان و دواع کرد و راه عراق عرب پیش گرفت بهیکه
قدری از صفهان دور شد نفسی راحت کشید و لحظه آهسته مشرفی

که از قفس آزاد شود و اسیری که از بند رها گردد پدرم محمد اسف
خود را طول داد بلکه در این استقامت آن که نه عفت میزد
یعنی زوجه اولیه از غصب میرد و لعجب که همانطور هم شد خلاصه
اشای سفر و خرد خراف آتش شد و مرزا را بد و برهمنی است پیرم
که بمراد و مقصود خود رسید تا چه حد شغوف گردید و حصول این
این سعادت را از انتم عراق سلام الله علیه داشت و برای عظم قدر
من مرا حاجی بابا نامید و این اسم بعد برای من خلیف نافع دبائر
شد پیرم درین غیبت مسافرت دکان خود را بیکار از کاران
قائم خویش سپرده و وقتیکه با صفهان مراجعت کردم بهین
روقتی اول تا به بود اگر ما کفتم بخشید قصدم تفهیم جمیع
یعنی پیر و مادرم را در نظر داشتم چه من خود از هر حد زندگانی
از دو ماه طایف کرده بودم باری چنانکه اشاره کردم زن پیرم مرده
و پیرم را آسوده کرده بود زیارت عتبات عالیات بر گری
باز در پیرم افزود بیشتر مشتهرهای اوقفت تجارت و کسبه و عمال

و سپاهیان بودند حال آنکه هفت امام بهام علیه السلام را زیارت کرده
و دستش از رسیدن آن ضریحهای مقدس تبرک شده طلب علم
دینی و علما و آنها که اهل قریس و تقوی میشدند نیز با و اقیل
دارند و برای ترشیدن سر و اصلاح ریش بدکان او میآیند باین
منوال روزگارت و ماها گذشت تا سال عمر من به ده رسید
شب که پدرم دکان خویش را بسته نان و گوشتی خریده بخانه آمد
از مادرم بزرگداشتی خواست مشارالیه با مطبخ رفته مشغول طبخ شد
من و پیرم تنها در اطاق ما نیرم والد سخن آغاز کرد و بمن گفت نوبت
ما پدر بر پدر دلاک بوده ایم و ازین کاسبی نان خورده ایم حسیاط را
در کار هرگز از دست نداده ازین رو همیشه جمعی مشتری از اطراف
جمع کرده ایم توهم که فرزند بی خلف هستی باید حرفه آبا و اجداد محترم
خود را بر ما کنی و در صنعت دلاک ما بر شوئی در وقت مادرم نیز
بضرورت دخل اطاق شد حرفهای پیرم را شنید و شرعی تصدیق
او کرد من برای اشتغال امر از جهان فردا صبح لیکل بکر بسته

بدکان پذیرفته مشغول تغذ و کسب شریف اجدادی شدم چهار
سال ازین مقدمه گذشت شهبان قران و اصول دین و مسائل
ناز و روزنه و غیره یاد میدادند اما طوطی و ارباب یعنی نه استاد می فهمید
که چه بن درس میدادند من بفهمیدم که چه میخوانم اما تحصیل روز را
که سررشتی و سایر کارهای دلا که باشد خوب یاد گرفتم در میان
مشتریان دکان با مکتب دلی بود که در یک از سا جند زیکی دکان
ماکتبی برای اطفال و آنها که میخواهند مقدمات بخوانند باز کرده چون
بنیوا چیری نداشت جمعه برای رفتن سر بدکان میآمد و پدرم
منفت سر او را میراث میداد و این را ثواب عظیمی میداد آن
آخوند محترم که واقعا مردی متدین بود برای اینکه بهین منست پدرم
نباشد از پدرم خواست نمود روزی یک ساعت مر از دوا
فرستد تا درس مقدمات بمن دهد پدرم قبول کرده صبحها که هنوز
مشتریها جمع نشده بودند یک ساعت مرا مکتب آخوند میفرستاد
در ظرف مدت دو سال که در مدرسه آخوند حاضر میشدم طوری ترقی

کردم که قران را بقرائت صحیح میخواندم بلکه از اشعار شیخ و حماد
و ملازاده ارد و هزار بیت حفظ کردم خطم نیز قوامی بهم رسانید
با این خط و ربط بخوبی از عهده مکاتبه و مراسله بر میآمدم چون
بیشتر در خیال تحصیل کمال بودم کمتر بر تراشی توجه نمیدادم از آن
وقتی مردمان خیال به شان بدکان پدرم میآمدند مرا مسکفت سر
آنها را بر ششم و ریشان را اصلاح کنم در شان زده سال خود متبحر
بودم که چهارت من در دلا که بیشترت یاد در کالات و مواد
و خط چه درین سن سر را خیلی خوب میراث میدم ریش را پاکیزه
اصلاح میکردم گوش و بینی را درست پاک نمیدادم مخصوصا در تمام
در کلبه کشی شهرت داشتم هیچکس در اقسام مشت و مال نزرستی
من نبود آنچه در محالک کشمیر و هندوستان و عمان و دلا که با من
بخرج مشتری میدادند منم میدادم هر کس را بخدمت می طلبید
طوری در کلبه مشت و مال تن و بدن و عروق و عصاب او را
پاک و نرم میکردم و او را حال میآوردم و رکن و لجه او را می کشتم

که به اندازه از من راضی و خوشوقت میشد و آفرینها بمن میگفت
 در بین مشت و مال کاهی بنیاستی شعری هم از حافظ و سعدی و
 ملای روم میخواندم اگر چه خلف ادبست علاوه بر حسن صحبت
 و لطف اندام آواز خوشی هم خدا بمن داده بود در صورت اگر
 از شیربان کسی ملتفت معنای شعار من نمیشد با و از اورا محظوظ
 میکردم چه در سرد هم من در صفهان طوری مشهور شدم که مردم
 با کمال ذوق و شوق بجای می که من در آن کار میکردم میآمدند و
 علاوه بر اجرت معمول که استلاحای بمن میداد آنها نیز بعد
 همت خود پول سفیدی در گوشه لنگ خویش بسته بطوری که
 استلاحای نفهم بمن میدادند فراموش کردم در اول قصد
 بگویم دکان پدرم نزدیک کاروانسرای شاه بود و باین واسطه علاوه
 بر اهل شهر غریبا و مسافری که با صفهان می آمدند و در کاروانسرا
 منزل میکردند نیز بدکان پدرم آمد و شد داشتند باری بواسطه
 بودن من در دکان دخل پدرم با ضعاف مضاعف شده بود

مثلا اگر پیشتر اجرت سر تراشی و اصلاح ریش صد دینار بود بر شترها
 محض خاطر من پنجاهی و دهشاهی بلکه پیشتر میدادند
 روزی کاروانی از بغداد آمده وارد صفهان شد چند نفر با خمر
 بغدادی با این کاروان بودند عصر آنروز باز در کمان بغدادی
 سر تراشی و اصلاح بدکان آمدند خدمت یک از آنها بمن رجوع شد
 روز اول عشاء بمن نکرد و روز بعد تنها بدون زنها بدکان
 آمد و پدرم را که در صنعت دلاک در صفهان شهرت به کمال داشت
 برای خدمت نطلبید مرا بخدمت خواست و در بین کارها انواع
 مختلف بمن اظهار لطف کرد و چون بزبان ترکی بمن سخن میگفت
 سرالین زبان خوش آمد چون چند بار آمد و رفت من زبان او را
 فرا گرفتم و بعد از آن بدون اینکه پدرم و شاگردان او ملتفت
 شوند من با او گمابیش بزبان ترکی حرف میزد و بی درشنای
 صحبت از شهرها و قوادق و قصبات که دیده بود و از عجایب و نوآوری
 که درک کرده برای مزحکیت میکرد از شنیدن این سخنان بولای

سیاحت بلدان و رفتن از صفهان بسمرقند و روزی تاجر
بغدادی بیدرم گفت مرا نشی و محاسبی لازم است و پس تخطی
و ربط نیست چه ضرر دارد و را باین است با من همراه کنی بغداد
آید و کسب تجارت آموزد مبلغی هم حق الزحمه و اجرت از من بخواهد
اما نه گیرم بیدرم اول بفارقت من راضی نمیشد و من نصیحت میکرد
و میگفت سفر و غربت را بهرگز نگویند لذت و کسب است بخل
بدران خود باز و مار در آتش بهران خود بسوز و مگر از خدا
رزاق است و برای هر کسی سهم و نصیبی قرار داده اگر چه برای
معاش تلاش کردن خوب است اما والدین را بر چه قمار است
دوچار کردن حسنی ندارد من طور می نمون بخان تاجر بغدادی
شده بودم که اینچنینها بگو شدم باد بود و با خود میگفتم شک نیست که
تجارت بهتر از دلالی است آن همه شان و شرف میباشد و این
همه خدمت و ذلت مختصر چون حرکت باز رکان بغدادی نزدیک
شد بر بیایم مع از خود دیدم و مادرم که این حالت بدیدند بفارقت

من تن در دادند روزیکه وقت عصر آن حرکت میکردیم و این
من دعای خیر در حق من کردند بعلاوه بیدرم قوطبی که در آن چند
تبع دلالی و سایر لوازم این حرفه بود بمن داد و گفت این را بکار
شاید روزی بکارت آید مادرم بیشتر از بیدرم متالم بود و غصه او
عمده از برای اینکه من با شخصی سنی رفیق طریق شده ام اما چاره
نداشت و نمیتوانست مرا منع کند ناچار در وقت حرکت کینه
نان خشک توشه راه من نمود و قوطبی علی بر از دوائی در حبس من
گذاشت و گفت در این قوطبی زیاده است بس محرب اگر خدا
نکرده درین سفر در جائی افادی و یک از سر و دست و پات بکشد
ازین تریاق بطور مریهم روی آن بگذارد آن جراحت و شکستگی استیام
میسیابد و اگر مرضی تو را عارض شود اندک از آن بخور شفا خواهی
یافت و قتی که خواهم از خانه حرکت کنم قرآن را با لای من
گرفت و مرا بطور فقیر از خانه بیرون کرد و جهت بیدرم گفت
هر کس سخام مسافرت بطور فقیر از خانه بیرون رود بقیضا میرسد

فصل دوم در سافوت

حاجی بابا

از باب من عثمان فندی تاجر بغدادی که در وقت حرکت از صفهان
مستم رفته بغداد بود همینکه از صفهان بیرون آمدم تغییر رای داد
در اصفهان رأی خود را ظاهر ساخته نمی خواست کسی از قصد و نیت
او با خبر باشد بهر حال در منزل اول گفت من بغداد نخواهم رفت شنبه
میروم که در آنجا پوست بخارائه خرید کنم و با سلامبول برده بفرستم
بعد رفتم ابتدا شرح حال آقای تازه خود را بخوانم بیان کنم
حالاکه بسفر میروم قضای آن را بعد میآورم عثمان قاهر دی است
کوتاه قد چهارشانه با کله بزرگ و دماغ برجسته و متصل آب از
دماغش جاری است ریش سیاه و انبوه این است ظاهر و خلق
او اما خلقش طبعش مسلمان باشد متعصب و متعبد با وجهی
شدید و آبها بسیار خشک که با بیخ تفاوت ندارد و مانند شیر میبرد
به وقت مدله از و حادث میشود فوراً تجدید وضو میکند و پائهای خود را

در آبهای سرد می شوید عجبی که دارد بر و طریقه تنش میباشد و با علی
و آل علی علیه السلام زیاده عدالت دارد عثمان آقا وقتیکه در صفهان
بود طریقه خود را بر روز نمیداد و بطرز و سبک شیعه وضو میکرد و نماز
میکرد و همینکه صحرا شدیم و از جمعیت دور افتادیم ملاحظه را بر کنار
که داشته بودیم شیعی عبادت می نمود آقادی در جلب منفعت بقدری
حرصی بود و طبعاً دله و خیس که من بدست العیاضی را با من
خست ندیده بودم در طی مراحل شبها که تیرل می رسیدیم و شام می
خوردیم مختصر نقدی که با خود داشت لایر گوشه از زمین را کند از
در زیر خاک پنهان میکرد و روی آن میخوابید صبحدم که از خواب بیدار
دیشته خود را در آورده در زیر جامه پنهان کرده براه می افتادیم و شب
بگوشان رسیدیم اظهار کسالت و خستگی نموده می گفت اگر
میانه می بدست آری و دوسه جامی بمن دهی مرا زنده کرده آمان
دوای حرام نخورم باید طور تحویل کنی که احدی مطلع نشود البته شنید
که شاعر گفته است گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

سکه خراطاعت چاره نهم قدم در راه طلب گذشتم شهرکاشایان
معروف به دلار المومنین است و شراب در آن کثرت یافت می‌شود
تبراع یهودیها رقوم با وجود این شراب پیدا شد عریه تقیمی
که آن از یک نفر یهودی خریده برای عثمان افندی آوردم
مال سولاری از باب من قاتری بسیار یورقه بود که در اصفهان
من سولاری بودم که در طایفه صاحب اول خود کثرت جو خورده این
اسب منفلوک علاوه بر اینکه باید مرا تملک برساند قید منقذ و لوازم
آنرا هم حمل می‌نمود و در ترک آن رواند از شراب و لباس عوضی مرا بسته
بودند در کوکبه مانیر غلام سیاهی بود که آشپزی مارا می‌نمود صبح
مارا می‌بست و شهامی کشود بر قاتری کوار میشد و مغزش کو چاک زیر
پای داشت در یک تایی مغزش جل داف رسب قاتر با و سباب
طنج را می‌کند است در تایی دیگر خجواب عثمان آقا را علاوه بر
سفید که افندی در کیسه چرمی دوخته و جای آن در کوکبه مغزش
و هر شب آن کیسه را چنانکه نغمه از مغزش بیرون آورده زیر قاک

پنهان میکرد و صبح بیرون می‌آورد در مورچه خورت که تملک اول و
شهر اصفهان پشت فریخت پنجاه تومان از پول خود در آورده در
شب کلاه سفیدی که زیر عمامه بر می‌کند است میان آستر و در دو
قافله مالکانه با نصدر اس قاتر و با بود و دوست نفر شتر بود بیشتر
این مالها استغفر اصفهان را بشهد مقدس و سایر بلاد شریفه
ایران حمل می‌نمودند مردم این کاروان تقریباً صد و پنجاه نفر می‌شدند
از تبار و مکاری و ساربان و بعضی زوار که قصد زیارت روضه
حضرت رضا علیه آلاف التحية و الشان داشتند
رسم است قافله و زواری که از بلاد ایران بشهد رضا و خراسان
می‌روند کم باز بار از ترس کمان اسلحه با خود بر می‌دارند و می‌توان گفت
در میان جمیعت ما از از باب مزاج جرات نرد کم دل تری نبود اگر
در بین راه اتفاقاً صدای تفنگ می‌شنید شد این بود که غریز
بعضی روح او آمده باشد با آنکه مکرر دیده بود که همایان برای شکار
با قرق و از قازلاق تری می‌انداختند باز تا آوازی بگوشتش می‌رسید

رنگش سپید و از وحشت آب دمانش را نمیستد جمع کند با
این دل و جگر تفکک بسیار بندی کار قوم بدوش داشت و بیشتر کمی
از بهلولی چپ اوخته و یک جفت طباخچه یک لوله کار حاجی
مصطفی در طرفین همین بسیار بکرزده قذاقیهای طباخچه تا در روی
او هم پیوسته از کمر بندی که طباخچه را را بان استوار کرده از اجزای
بدور کمر او بران نموده از جمله فالتقه فشک و دبه های بار و
کیسه های چرمی که در آنها کله و ساچمه بود

مراهم شد افتاد از سرتا پا غرق در آله کرده بودند علاوه بر باندی
بدستم داده غلام سیاه هم بیشتر شکسته بگردشت و تفکک چاق
به دوش این را عرض کردم که چادوشی هم در قافله داشتیم که غلب
بصورت خرم بخواند و طبل کوچک بفرپوسن بن بسته هر وقت از خواندن
خسته میشد باندته جلوس خود طبل میزد و چنانکه پیش قدم اکثران
مستعد بودند همه در ظاهر دلدار اما در باطن مانند خیک باد کرده تا
از هر گونه رشادت و بر از خوف و وحشت

ظاهر متکلم این کاروان مرا هم جری و دلیر کرده بود عشتار
به پیش و از بین به بسیار بقیانتم و رشادت بخرج میدادیم غنای
آقا مکر بین میگفت ملازم حرکت کن از اقادن خودت چندان بشه
ندارم اما اگر است خسته شود و اما ندانم با این سفر دور و دراز که ما
در پیش داریم مایه معطل است خلاصه وقتی منزل رسیدیم اول
ارباب را راحت و آسوده نموده بعد سباب دلا که را بکر تیه میان
قافله می افادیم سر میرا شدیم ریش اصلاح میکردم با متقاضی می
کوش و دماغ زور را می گندم هر کس چیزی میداد میکردم هر کس میداد
بخنده و شوخی میکرداندم خوشرو و حسن سلوک من بازور را بخت
الغلب هم سفران نمود مخصوصا عثمان آقا از صنعت دلا که من
خطی داشت این عثمانی قبل تن پرور که بقول ترکها شدن
و از و مدین بخت هینکه منزل میرسد شد مرده می افاد من پامی اورا
سیالیدم مفاد او را می شکتم و قشیکه او را مشت و مال میکردم
مانند تازه عروسهای نازک نازکی هزار قسم غریبه و آف و آف بودند

و بعد از آنکه بر حمت او در حال سیاه و کم از من رضی شده بود عا یکد
 از اصفهان بکاشان و از کاشان نفی و از قم بتهران آمدم و ده روز
 تمام در کار و انزای بیرون در و زده شاهزاده عبد العظیم توقف نمودم
 و این بدو ملاحظه بود اول آتش مالهای بنه و سواری که از طهران
 مشهد باید راههای سخت صعب طی نمایند تا آنکه در وقت یک
 از طولایف ترکان پادشاه ایران یاغی شده و تمام راه خراب
 مغشوش و نالمن داشتند چنانکه درین ده روزه توقف ما خبر طهران
 رسید که قافله از مشهد بقصد طهران حرکت کرده و درین راه ما بین
 سیاه و مریغان ترکان بر سر آنها ریخته اموال زوار را غارت
 و خودشان را نیز اسیر کرده مردم کاروان ما که این خبر شنیدند آب
 بدنشان خشک شد مخصوصاً افندی بکشد شد مانند فقیه
 حالا فاجه میکند فوراً بیشتر از زمین کبینه ندی سنگ و تنوع در آرزو
 باز دی را است افندی را با تسمه بسته که قصدش نایم خوب شد
 تردد و غفلت شدم که این دلاور از دیدن بیشتر بیشتر وحشت میکند

ناچار آنرا با تسمه بجای خود گداشتم و بر این شدم که بصفت دل
 افندی را قوی کنم آری باب من از بس طاع و حریص بود با آنکه
 ترس و وحشی که از ترکمن داشت چون بطور یقین بدست خرید
 فروش پست بنهار آن نفع کما دارد دل را بدر باز ده غم خود را
 در رفیق بخران جرم نمود جمعی از زوار طهران نیز ضمیمه کاروان شده
 بر عده آن افزودند و روز پیش از حرکت سیدی چادوش که همیشه
 زوار طهران را او بخارسان سپرد بکار و انزای ما آمد و گفت چرا
 متزلزل میباشید خبر نداشتید که من در این راه چه قدر ملیت دارم
 اگر تمام کوه و دشت را پیاده و سوار ترکان احاطه کرده باشد شمار آنها
 صمیم و سالم با هیچ خوف و خطری با پرس جد بزرگوارم برسانم
 من بارها با طایفه ضاله ترکمن روبرو شده ام و زود و خرد کرده و چه
 از آنها بریده ام یک از رفقای ما تصدیق قول سید چادوش پرده
 گفت را است میگوید ترکمنی که سخته کرده بحسب حرکت بیان راه افتاد
 بوده آقا شد شبیر سرور را از بدن جدا کرده است

در اینجا اگر وضع سید چاوش را بیان نمایم و شرح ندیم اجمال کرده ام
 شخصی که اینهمه شہلم میکرد قد بلندی داشت و مردی فانی و شایسته بود زکات
 رویش از آفتاب سیاه شده و معلوم میشد که غالباً در سفر باشد چند
 دانه سوغی شن کوتاه بر بخش رسته روی قای قدک نخودی رنگ
 زره بسیار کثیف پوشیده و کلاه خودی بر سر گذاشته و چند عدد در مخ
 بر خود نصب نموده شیر کچی در سمت یار آویخته و یک جفت
 طپانچه در طرف یمن بکم زده سپرز در جگر بر دوش اندخته تیر
 بلندی بدست گرفته و در تکلم طوری از تر که سخن سکفت شد اسک
 شیر از غال گوید عثمان آقای طاع که جمله حواسش پیش پنهان
 بنارائی بود و سید سفر طی رفتن فرسان داشت سید چاوش را
 اسباب اطمینان خاطر و امنیت راه و محفوظ بودن از شر تر کن دانسته
 مرید و فدوی او شد یک هفته بعد از عید نوروز یعنی در روز تمام
 بعد از ورود بکار و اسرای طران از شهر طراسان تقصیر عظیم
 اندیم و لدی الور و ذراویه مقدس امامزاده مشرف شده زیارت

کردیم شب در کار و اسرای شاه عباسی مانده صبح زود بفر
 شہد مقدس را ندیم چیزی تازه که اسباب تفریح خاطر باشد در راه
 ندیدیم از راضی و جبال و واد و تلال خشک و خالی بود کاهگاه
 به آبادی و دکه می رسیدیم و نعره خوش شنیده مردم آنجا را اعلام از
 عبور میکردند زوار طینو و قفرای قریه بکمال میامند و غنیا برای اسک
 کرد راه زوار با آنها تشبیه نفس و سعادت نایل شوند این تشبیه
 و حشیان صحرا با آنها میکردند و مانند بهائم ساکت بودند آهنگوی
 خود را در تمام امتداد راه از ترکان بود از باب مزه همیشه سکفت
 با این جمعیت و کثرت که مار را ترکمن ساکت است که با حمله کند
 اما از وضع او پیدا بود که انحراف را زبان میگوید و در شطرها
 خبر ندارد بلکه از ترس مطبوعه چنانکه اندانهایش بهم بخورد و در شمع
 متلاشی شود روزی سید چاوش از کف عثمان آقا بر اسفت
 افندی تو تاخت و تاز تر که را ندیده که اینطور اسم آنها را
 سیری خیال میکنی مثل سوارهای باش بوزوک و مایطه عثمانی

چنین نیست ترکنها با طبع و باش بوزنک را عوض حلوا بخورند از
 قیامت خبری میشود عثمان آقای جهان البته سه شب بعد از این
 حرف خواب زفت با اینجه کار افندی بیک حسن داشت و
 آن سنی بودن او بود با خود میگفت اگر ترکنها مرا سیر کنند خطه
 هم کیشی از من رعایت خواهند کرد و آن صدمه که بشیعه میزنند
 بمن نخواهند زد و بهین خیال یعنی برای اظهار وثبات سنی بودن
 خود از ایوان کجیف با نظرف عمائم سفید خویش را مبدل بعمائم
 قرمز کرده اولاد فاروق عمائم سبز بپوشیدارند بالجمله چند تن
 که رستم و از سنان و درامغان که ششم بگرد سید چاوش با
 گفت فرد است که از معبر تاخت و تار ترکان عبور خواهیم کرد
 و به یکایک سپرد که تفکک و طباخچه خود را بپوشند و شمشیر و قوس
 کار خود را نیز نمایند و آماده کارزار شوند صبح روز موعود افندی
 ناخوشی اسهال گرفت و بهانه سنگینی تمام سلاح و یراق خویش را
 نموده در منفرش گذاشت علی الطلیعه که بپای راه نهادیم آن جوان مشغول

ذکر و در شد تصد استقفا میکرد دقیقه از پشت سر با بوی
 چاوش در درغنه سید چاوش آرزو با حسن مخصوصی پوشیده
 بود در روی قبای زرد رنگ پیراهنی سفید با اقام طلسمات در بزرگ
 وزره را روی آن پیراهن حافظه بن قرار داده و خود میگفت
 خاصیت این پیراهن این است که تیر ترکن بدین کار گزنی شود
 سید چاوش از پیش عثمان آقا بلافاصله پشت سر او دوسه
 نفر از ترکهای تبریزی در عین لباس عثمان افندی سپاه قیامت
 او بودند سید چاوش کا کماه آب خود را بچولان در آورده
 بجلو تاخته تیره خود را بهوا انداخته چون پائین میآمد میگرفت و صدای
 خویش را شن و عیب میکرد و جنبه جبهه از از شعار حمله ملا بمو فاعل
 میخواند طول نمیدهم آنچه را که از آن میرسیم آرزو بر ما آمد
 غفله از سمت چپ جاده صدای خند شلیک تفکک بلند شد
 و آوازهای وحشت انگیز بگوش ما رسید تمام کاروان از پیاده و
 سواره بستاند برض فایح شدند و جا بجا ایستادند البته دیده اید

و قسکه بازی شکاری در هوا محاذی یک دهنه لک میشود لکها که
 در دهنه کما مشغول فتنه متذچطور ساکت و بی حرکت میشوند و
 بیکدیگر نزدیک شده تظار مرگ میکشند صدای تفنگ و طپانچه
 هیاهوی و قیه ترکنها مارها را نظر از کار انداخت هنر ز تعین کرده
 سکفیم اث الله این قال و مقال که شنیدیم از ترکمن نیست دوسه دقیقه
 طول کشید که مطلب واضح شد و ما یکبار ه دست از خود کشیدیم برای
 ترکمن مستقیماً بطرف تاخت آوردند مردم کاروان ما که جمع بودند
 متفرق شدند بعضی تفنگ و براق خود را انداخته در بارلاقانها و
 گودالها پنهان گشتند برخی از اسب قاتر پیاده شده راه صحرا پیش رفتند
 بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کنند جماعتی از شدت حشمت بای
 خود خشک شده همین با و از بلند یا الله یا محمد یا علی می گفتند از باب
 من افندی از جمله این اشخاص بود که ریهها بار بار رنجته سوار قاتر ما
 شده بگویند زدن ترکانه استعمال با روطه را با صلاصلا صداه چند جوبه تر
 بجمله کان کدشته بطرف ما انداختند اول کسی که از میان جمعیت

خارج شده بمبت کور کرخت سید چاوشش بود ما با قه مانده
 تمام اسیر و دسکیر شدیم از باب من از قاتر پاهین افتاده شکم
 خود را زمین کدشته آن رویش بالا آمده بود و بصورت خرن
 بزبان ترک جفا میکفت آیی بای آیی بای با تو صدق من
 قولش کول غلام با وجود این تضرع و زاری و نذبه و بیقراری کمال
 قوی میکرد که نیره بلندی در دست داشت قصد او نمود اما چون
 با و نزدیک شد آن شکل مربع مستطیل وار و نه بنظرش لنگه منفرشی
 آمد برای اینکه معلوم کند در منفرش چیست نیره خود را به است
 افندی فرو کرد آن عثمان آقا سوخته زرنک شده در حال از جا
 خود برخاست و دستها را روی هم کدشته ترکمن تعظیم کرد و گفت
 ترکمن افندی نه بیوز و رسن اطاعت ایلیه جاقم در حقیقت افندی
 بزبان حال میکفت من بنده شرمند متهمستی دست غم و دشمن
 انامی قهرم آیا این عجز و ولایه فایده بهال افندی بخشید خیر
 کدشتی که ترکمن با و کرد همان غلامه سرخ شعار آل عمر بود که از

دورتر بار مغر
 امام اعظم

سرش برنداشت با لباس در از برش بدون آورده چو
 زیر جامه پاره هم برای سرعورت بپای او گذاشت یاد فارق
 و صدیق و ذوالنورین در این مورد بکار نیامد این سامی سامی از
 قنات قلب ترکمن چیزی نکاشت بلکه فرض حلیه و تزویر
 نموده بر تشدد وی افزود با تلخه ترکان که بر سر من تاخته مرا
 اسیر کرد در بند لباس کهنه من نشد فقط اسلحه مرا گرفت و
 اسباب جیب و کمر را برد و از جمله چیزها که برای من بجا گذاشت
 کینه نمدی اسباب دلا که من بخواهم

ترکمنها غنایم حاصله را تقسیم نمودند و اسرار را نیز بکلیم قسمت
 کردند و چشمهای ما را بسته ترک اسبهای خود را نمانده و بر آنها
 آنروز و آن شب را تا فردا صبح تا فتنه و از دره ما و کوهها ما را
 گذرانده بجلگه وارد نمودند که در افاق اطراف آن جز آسمان
 و زمین سطح دشت چیزی نمیدیدیم در وسط این صحرا الله حقیقا
 و حشام و اغام ترکمنها بخواهم

فصل سیم

درین وادی غیر معمر و در این آبه ترکمان باید فهمید آقا و صاحب
 که بود و آن اسباب دلا که من با خود داشتم تا چه حد کمال من
 فایده و اثر نمود

بعد از ورود به آبه در خانه تقسیم اسرار برداشتند و از خن
 من و عثمان آقا هر دو نصیب ترک و رئیس این آبه شدیم هم رئیس
 اصلان سلطان بود و او را سردار اصلان هم می گفتند در این آبه
 مخصوصا ریاست و تسلطی داشت الا حقیقهای این آبه را در
 کنار یارلاقا بسیار عیقتی زده بودند از آنکه این یارلاقان رودخانه
 تنگی جاری بود این رودخانه از کوههای طرف دست راست
 سرچشمه میگرفت این سمت و آن سمت یارلاقان در چمنها
 و اغام و مویشی ترکمنها میچیدند بعضی از رفقای ما را در این
 آبه نگاهداشتند اما بیشتر آنها را بوسط جلگه برده به آبه های دیگر
 قسمت کردند بجز دایکه ما از دور نمایان شدیم زن و مرد و آبه

با استقبال داشتند سکه‌های نیر با آنها آمدند صدای زنگ در
وسکهای آبه در هم شده جو بجز روزه میکشیدند و من
که مقصود ازین صدا ناصیت بعد طفت شدم بسلامتی ورود
مسافین و بشادی فتح و نصره که آنها را نصیب شده دعا و ثنا
مینانید و ثنا باش میکشند عثمان آقا عمامه سرخ خود را تا اینجا
بر سر داشت در اینجا زوجه سلطان که با و بانومی گفتند
طمع در آن کرده آن عمامه را از سر افندی برداشت که پیرامین
برای ارباب قریم من مانند مکرش کلاه سفید نیه دار که نیا
اشرف عثمان آقا در آن دوخته و شرح آن پیش گذشت این
شب کلاه را افندی از صفهان تا اینجا رسید استمرار بر سر
میکند است زیر عمامه او بود و بملاحظه حفظ پولها آله آن را
از سر خود دور ساخت بنا بر این از عرق سر افندی و گرد و خاک
راه طوری چرك و متعفن شریع که بکار کینه اطفال هم نمی آمد
و کسی نبود که طمع در آن نماید من و افندی هر دو در باطن از محظوظ

و باقی ماندن آن شب کلاه خیل خوشحال بجم و یکفتم عماله باین
نجاه اشرف میوان پشت کرمی داشت و این مبلغ برای ما خواهد ماند
و شاید در موقعی بکار آید از کج روشهای روزگار پیرزنی ازین آبه
شتری داشت که کوبانش بواسطه چهار زخم شده این شب کلاه را
برای وصله کردن چهار شتر برای آنکه بکوبان نسیاید خیل صاب
داشت لهذا شب کلاه را از سر عثمان آقا برداشته در گوشه الیحق
انداختند که فردا چهار شتر بدوزند بچاره عثمان آقا مبلغی عمو لایم
کرد که سر بر مننه که برای من مورث زکام است کجی کوشش نداد و
احیای این سخنان نبود و اصری قیدی بصحت مزاج افندی مرا
منته در جواب زاری و الحاح او فضلا گفتند اگر مقصود تو نین
سرت با آنکه پوست گوشتش شده هم میوان سر را پوشانید
و نه الحقیقه چنین کردند مگر دستی باطنای به پیشانی افندی بستند
و من در دم ختم مکر خدا این سباب سخن و تقلید را بجای کلاه قبول
کنند باری از همان روز اول کالیف ما را فردا فردا معین کن

از باب قریب من عثمان افندی را که مردی بیکاره و بیست و پا
 بود و میداشتند از تبلی و ستی با فلان اعضا که لایق خدمت عثمان
 میباشید هیچ کار برنجور دستر جراتی نداشتند و مرا که چاکر و چالا
 بودم در چادر نگاه داشتند کار شخص من این بود که مقصد خلایق
 دوغ را از من و کره اش را بگیرم دو روز بعد از ورود باین آستان
 سلطان ولیمه بشکرانه این فتح که او را نصیب شده بای داد و بیکاری
 بزرگ بار کردن در پنج دروغ را در هم نموده ملاوی بخشد مردان آبه
 تا در یکطرف و زنهار در طرف دیگر جمع شدند اول مردان سیر
 خورده بعد باقی را برای زنهار بردند زنهارم چون سیر گشته بقیه را
 بباربانه و چوپانها تقسیم نمودند پس از آنکه بباربانه و چوپانها
 دست کشیدند و مانند خمرشتی تریک و استخوانهای بلکوت آنرا
 با قسمت دادند چند روز که سنگ سخت و بلقوله و شتهای سقوط برای
 طیش قلب آورده بود این طبع ترکانه اگر چه بی دین الله بدترین
 غذای دنیا محسوب میشود اما از فرط جوع وی آن هر وقت بشام من میرسید

خط میکردم و دو دو آنک دیگر برش دانه شتهای من می افزود خلاص
 قبل از آنکه چوپانها و باربانه دست بکشند و پس نده آنها نصیب
 من و افندی و سکهای آبه شود که سنگ شید مار را بر آن میداشت که
 مقصد کردن کشیم و بدست باربانه و چوپانها که کشیم و هر یک بقیه
 که بر میداشتند من این بود که یک گاو از گوشت بدن میبرد و قدری
 بر یاس و اضطراب مامی افزود در این اثنا یک از زنهای قبیله با
 دست بمن اشاره کرد و مرا نزد یک خود خواند چون بطرف او
 رفتم پشت الاچیم برده بشقاب پر از پلا و چرب که یکبار صده دانه
 کوفته میان آن بود من داد و چونکه مشغول خوردن شدم آمده
 بگو شتم گفت این را از اوقات بانو بدان بانو تو اوقات دارد
 و وعده میدهد که اگر قدری صبر و حوصله داشته باشی چاره بکار تو
 بکنند حو شتم جوابی نداد و بدیدم و اظهار اقبال از بانو بنام نام کرد
 و از من نزدی و در شد دهنم احتیاط میکند خلاصه نادیری از ش
 مرد ما با هم نشسته از الامانها و رازها و الحیه بای که برست آورد و بخت

صحبت میکردند زنهام با کنیج طبع که داشتند ساز زده و آواز میخواندند
 من و عثمان آقای بخاره بحال خود نگرستیم میکردیم اما از باب
 محبتی که از جانب بانو بمن اظهار شده بود وقت قلبی دهم و باطناً
 مشغوف بودم و از باب آنکه با عثمان آقا هم راهی کرده باشم زیاد
 از آن قدریکه تالم بودم اظهار تالم نمیدادم و ضنا بتی را که در دهم
 هر وقت خج و دفع او شدت میکرد با و میگویم صابر باش خدا اکرم
 آخر دمی صدم میشود او در جواب میگفت بای برای تو خدا اکرم است
 هم جوانی هم درین حادثه ضرر مالی نکرده من حکیم که پریم و درین آخر
 عمر آنچه هم سرمایه دهم از دست دادم میخواستم از داد و ستد بپوش
 بخارای آبل از نو بپوش خود آرام بگیره پست خودم را بکنم
 ای صاحب جلد ایدم بدل بپای شد

آن شب را هر طور بود صبح کردم آفتاب که از شرق چهر نمود
 با شعله زرین خود عالم را نور و زین رخت بخانه نقره شتر لعنان آقا
 دادند که بخار سرد و با و تهدید کرده گفتند اگر ازین بپای شتر یکم باکم

شود یا میرد کوش و دماغ او بریده خواهد شد دلم در خوف بجا
 عثمان آقا سوخت و از آنجا که سوی سرش بلند شده و حساب
 صداع او گردیده مگر پست آتش نشده را از سرش باز کردم و
 سرش را از تشنیدم ترکنها دور جمع شده با نگاه میکردند و من
 سرش را شوی فارغ شدیم عثمان آقا را بر صحت سوار یک از شترهای
 ابو اجمعی او کردم و چهل و نه نفر شتر دیگر را جلو او انداختیم و بدین
 کوستان بچراش فرستادم بعد ترکنها یک یک از دهن آمده کلاهها
 خود را برداشته بمن اشاره کردند که سر آنها را بهم برانیم تعین
 و معلوم است که تردستی و استادی من در سرششی خاصه با آن
 نیغمای تند و تیز که بدم از صفهان با من همراه کرده و حساب
 بلوه کلاه کار من پیش ترکنها میشد و من که سری را میبردیم بدین
 جایی از آن را ببرم و بصاحب سرزجر و عذاب بهم و جان او را
 بلب سلام و با شاره میگویم با پانچ خود را بر کذا و بر د که فارغ شدی
 ترکمن تعجب میکرد که چطور با این آسان سرش تراشیده باورش نمایند

و برای اینکه خوب خاطر جمع شود دست بر خود میمالید و چون امار
 سوی خشن و زبری نمیدید هوش از سرش میرفت و همین یکروز
 آواز همارت و زبردستی مزه آید آه را فرا گرفت فردای آن روز
 اصلاان سلطان مرا ترانیدن سر خود دعوت نمود در چند جای
 کلمه اصلاان سلطان آثار زخم شمشیر دیده میشد و بعبارة آخری است
 و بلند بود و ترانیدن آن قرری اشغال داشت باید این فقره را هم
 عرض کنم که پیش ازین سر سلطان اصلاان را با نوحه حلیه اش با
 همان چاقوی که بشم شتر را را بریدند تیر کشید و این دباغی از لطف
 خاصه شریفه فایم بود آقا که آن قسم سرش را دیده و آن نکتة و عذاب
 کشیده معین است که سرش را میخ در نظر او کمتر از معجزه و کرامت انبیا
 و اولیا جلوه داشت چون سرش را ترانیدیم و حساس آن رحمت
 نمود مراد عا کرد و بمن گفت تو از برای مزه بهترین کجهاستی یقین بدان
 که اگر ده هزار تومان در بها و فدیه تو بمن دهند من تو را از دست نخواهم
 داد و برای تاکید این مطلب قسمهای غلیظه یاد کرد بعد از آن اظهارات

و این ایمان مغلقه پیداست که من چه حالتی بهم رسانیدم و از منتر
 خود تا چه حد پشیمان شدم و چطور با خود عهد کردم که بعد با صداقت
 بخرج ندمم و با حلیه و زور با اصلاان سلطان راه بروم و اول کید
 این بود که بخاک افتاده پای او را بوسیدم و چنان دلمندو کردم که
 من از حرفهای او خیال و شغال شده ام و در دل خود کفتم طوری تلبیس
 و تدبیر خود را از چنگ تو خلاص کنم که هوش از سرست برود و در آید
 باز اصلاان سلطان اظهار لطف و مهربانی بمن نمود و مرا رحم روزگاری را
 تجدید کرد و هر روز این ملاطف و شفقت از جانب آقا و خانم در کار
 بود اما من ملطف بودم که اصلاان سلطان خاصه ترش لازم دارد و با من
 اگر خلاف ادب نباشد بکن حکم محبت هر دو محبتها این است و خزان است
 بهر حال از من غافل نمیشند و حرب ظاهر کمال ملطف را بجای میآورند
 من در میان ترا که این آیه شانه پیدا کرده بودم و عظمی دیشتم لکن هم عهد
 و خیالم جز این نبود که هر طور باشد و از راهی که میسر شود خود را از چنگ
 این راهزنان ظالم و سفاکان وحشی خلاص نمایم و نجات یابم

فصل چهارم

اول تدبیری که اندیشیدم این بود که باید آن پناه شش را که
عثمان آقا در شب کلاه چرک خود دوخته بدست آورم
من بدستی ملقب بودم که اگر آن اشرفهار را بچنگ نیارم خندان
بازادی خود میسرانم امیدوار شوم شب کلاه کشف افندی در لاجق
زنها در میان بعضی چیزهای دیگر افتاده بود اگر چه بانو با من سرسری
داشت اما ظاهر و آشکارا جرأت نداشتیم پا در لاجق زنها گذاریم
درینوقت بیایست نقشی زبدم که هم آن شب کلاه را از آنها برانیم
از سو وطن آقای خود محفوظ مانم مردان قبیلہ برای سر تراشی با من
کار داشتند زنها که سر خود را نیز میزدند تا بهانه برای دخل شدن
در لاجق نماند بدست داشته باشم و راهی در آنجا پیدا کنم معاصرت
با من منحصر بزدن چنگ و فشردن دست بود آنهم در وقت دادن
غذای بعد از فکر بسیار چیزی بخاطرم آمد یک روز با صلاان
سلطان کفتم چون من اظهار رحمت میفرمایند باید عرض کنم بمن

فقط سر تراشی نیست هر کس از غلبه زیادته خون کالت بهم رساند
فصدش میکنم اگر دندان کسی در دگر دو علاج پذیر نباشد آنرا میکشم
اگر عصری در برود جامی اندازم استخوان شکسته را می بندم آخر فهار
عمدا وقتی با صلاان سلطان کفتم که بانو حاضر بود و شنید و از فردا بید
و صد من خود را بنا خوشی زد و اظهار کالت نمود از نظرف
من برای بدست آوردن شب کلاه افندی با و مدلل کردم که تمام
باید فصد کند بانو دوسه روز در بستر بیماری خوابیده ساعت ساعت
بر آه دنا که خود از خود اصلان سلطان مصمم شد که بانو فصد نماید که
از پیران قبیلہ که مدعی ستاره شناسی بود و بر از آنکه مدتی در آسمان
نگاه کرد و نظرات که اکبر را بنامش دریافت گفت پس فردا
صبح برای فصد کردن ساعت خوب است در جهان وقت مرا
وارد لاجق بانو کردند مستوره که باید من او را فصد کنم یا رفع ناشوی
او را تمام زنی چاق و فربه بود و من سال داشت از فصد و نیز تیر تیر
بلکه از فصد منجاست هر روز و هر شب من رک او را زبدم بنابر این

بدون هیچگونه اضطراب و تغییر حال دست راست و ساعدین خود را
 بمن عرضه داشت من بآنتمه بازوی او را بستم و درین ملاصقه و بدن
 بانو را خیلی نرم و لطیف با فم درین حصص بعضی نظرم بگوشه الا حق که
 بعضی اسباب منسوبه را در آن ریخته بودند افا قد شب کلاه حرکت
 مستعفی افندی را نیز در آن میانه کمال خود افاده دیدم رفتم بخمال
 تصاحب آن و برای حصول این مقصود با صلان آفا که حاضر بودم
 بانو سخت ناخوش است برای تشخیص مرض او هیچ بهتر از این نیست که
 من خوش را تجربه کنم اگر خون بزین ریزد تجربه آن ممکن نشود بفرمایید
 طریقه بیاورند تا خون را در آن جمع کنیم و کف بداریم و تجربه آن بر دارا
 ترکنها که اثاث البیت و هباب زندگانی زیلای اندازند کار در
 این مواقع برای آنها سنگین میشود آنچه ادا نموده و طرف الا حق
 و خیمه صلان سلطان یافت میشد همانها بود که برای رفع حاجت
 در دست داشتند و هر یک را برای کف بدارای خون بانو آوردند خود
 بانو راضی نشد آلوده بخون شود چه ترا که خون را از هر بخشی بکشند
 و ببقیده آنها طریقه که بخون آلوده کرد بدشتر و آب کشیدن پاک و

ظاهر نکرد و باید آزاد و روان داشت و از استعمال آن صرف نظر نمود
 اصلان سلطان گفت این کلاه چرب چرک که درین گوشه افاده
 بچه کار آید خوبست خون فصد بانو را میان این کلاه ریزیم و بوی
 که آن را برای تعمیر چهارشتر بخوبست بداد و قال آفا که من این را
 لازم دارم هرگز نمیکذارم نخس شود بانو اصرار داشت که خون او
 در شب کلاه ریخته شود و مجوزا گفت که وصله چهارشتر کرد و صلان
 سلطان که خدای کرده میان آفا و سیر زن را راضی نمود که دست
 از شب کلاه بکشد و بانو گذشت نماید شب کلاه را زیر ساعد
 بانو گرفتند و من بیشتر را بدست میگیرم خستم مشول فصد شوم بانو
 ترسید و خجسته دست خود را پس کشید مخمضاری بازوی او را
 و قدری ساعد او را لمس کردم راضی شد خوش را در شب کلاه عثمان
 آفا ختم و ختم آزما بافت زیادی از آبه برده گذاشتند تا فردا
 صبح آنجا بروم و خون را تجربه کنم شب کلاه را که دور بگردند
 من دست شوه شده دیدم کجا گذاشتند شب که شد آنجا رفت

شب کلاه را دریده اشرفیه را بیرون آورده در کوته در زیر زمین
پنهان کردم صبح که شد شهرت دردم و شب کرک آمده خونها
خورده و شب کلاه را دریده است

بعد از آنکه اشرفیه را راجا بجا کردم بیا در باب بچاره خود عثمان آقا
اقدام گاه میگویم این پولها مال خالص و حق اوست و بپاشد
که روزی بکار او آید من چرا بناتق متصرف شوم گاهی بخایم
میآمد که تردستیهای من مرا مالک این مال کرده و گرنه شب کلاه
وصله چهار شتر میشد و در هر حال دست افندی از آن چو نیست
زمین از آسمان دور بود و این شاید در بار برده خفا مستور خدا
میدانست بالمال که انصیب شود و بکسی که رود از زمینها
گذشته حکم تقدیر این بود که نیاز دو من بپریم او راه خسران رود و
من طریق سعادت بپریم قصه کوتاه باز برای حق العلاج و نزد
فصد یک دوری پر پلا و با گوشت کوسفند من داد من در اینجا
رفیق را پاندم نصف دوری را خود خوردم و نصف دیگر را

بار باب خود عثمان آقا بندگی کردم که بنده ناسپاس بنشستم

فصل پنجم

کار من در خدمت سلطان سلطان با نجا کشید که بطور الامان با
سیرقم و دزدی و راهزنی میکردم بلکه مجبور از زشت میر سارقین گردیدم
تقریباً یکسال بود من بسبب اسیری در میان خطایفه از ترک میرستم
و حتی الامکان جهد میکردم که طرف اطمینان و اعتماد را بر باب خود
شوم و آنجا اینها بهم خوب پیشرفت کرده و سلطان سلطان مرا بکسی
امین و درست کار بجا آورده که در اغلب امور حتی در رفیق به الامان
با من مشورت مینمود و هر وقت به الحجه میرفت مرا با خود میرساند
خطراتی محسوس اینها من بامید اینکه شاید در موقعی بتوانم فرار کنم
و فرصت خلاصی بهم تن بقضا در میدادم و با او همراهی میکردم
بر مطالعه کنندگان پوشیده نباشد که فرار از میان خطایفه ترکین
کاری سخت شکل بلکه محال است چه بورت و آبه آنها غالب باشد
بعیدی از خود و ایران واقع میباشد و در فاصله ما بین بیابانها قفر

و به آب و کوها خشک و بی حاصل است و اسیری که فرار کنند باین
مسافت را پیاده طی نمایند تا به آبادی برسند غالب آن است که در
راه از تشنگی و کسب کم میبرد یا مجبور میشود که به منزل ارباب خود
بازگشت نماید و در صورت رنج و غذاب او بدتر از مرگ است
چه مالک او با و به استامد میکرد و دست و پای او را باندختند
که آن می بندد شب در روز مقید است صبح و شام معذب هر هفته
آرزوی مردن را میکند تا از مذلت و شکنجه این زندگانه خلاص شود
و ازین بلا و محنت برهد

ترکمنها برای تاخت و تاز و آلامان فصل بهار را بسیار فصول
خجسته میدانند چه درین فصل در دشت سبز و پر از علفهای خوراک
در هر جا اسبهای خود را میچرانند و محتاج به رحمت حلال و علف نیستند
و دیگر آنکه زواری و سایر قوافل غالباً در فصل بهار حرکت میکنند
الحمد و اسیر در این موسم فراوان بدست می آید و فایده و نفعی
که منظور است عاید میگردد اگر چه باینهم بر فصل است اما بفضل
بهار نرسد

عید نوروز فروردین در رسید و اول بهار شد صحرا و سبزه فرم کردید
بر که با پر از آب گشت از سیلها و آبشارهای دامنه های جبال سیاه
جریان و ریزش گرفت مرغها نغمه سر آید آغاز کردند و در شسته
از اطراف بچکه آمدند و خوش از قیل آمو و کو و خر و قویش
و پازن در کوها آفتاب شدند وقت دردی و راهزنی ترکمنها
و در تهیه کار اند با اصطلاح خودشان قورلیا کردند یعنی برای
عمومی مجلس منعقد نمودند لشکر دهنده انجمن آقا و صاحب
من اصلا آن سلطان بود رؤسای طوایف را حاضر نمودند
این بزم حیرت افزا من بودم حرفهای غریب عجیب شنیدم ندانم
چه برگشته که ترکمنها جرأت و جبارت فوق العاده اظهار
میکردند و میگفتند اسال باید یک از بلاد معظم ایران را غارت
کرد و اکتفا بچاپاول و تاخت قوافل نمود آخر الامر از توافق
همه رازای برین قرار گرفت که بطرف صفهان روند و وطن عزیز
مرا بچاند شباهنگام و خسر شهر شوند و معتبرترین کاروان را مارا

مطرح نظر قرار داده به درنگ بان نقطه یورش برند و آنچه مال التجاره
در آن است تاراج نمایند و هر که را در اینجا بندگان گیرند چون
رایها جمله بر این قرار گرفت و آق صقا لها همه صحه باین مطلب
گذاشتند رؤسای قبایل یکدل و یک زبان ارباب من صلاان سلطان
سر در دست غارتگری در پیش نمائند خود قرار دادند چه آن
جوانمرد در بزرگو دلیری و طراری و شرارت و قساوت از جمله
بر سر بود اصلان قبول ریاست ریزان نمود بشرط اینکه چون
بحواله اصفهان رسید در باب ورود بشهر و طی ثوار و معابر
آن و اختیار کاروانسرا که بایر چو شود باین مشورت نمایند
عقلای قوم این خیال ارباب مرا نپسندیدند و دست سادگی
و بیخبری باو دادند و گفتند ما چگونه میتوانیم بدخواه شخصی که اهل
بلد است و میتواند بجزای خیانت و قلبی تمام ما را عرضه بدارد
سازد حرکت کنیم و زمام اختیار بدست هوای نفس یا رای غرض
آئینا دریم اصلان سلطان گفت چنین نیست من باره حاجی بار

استخوان کرده ام و جز درستی و صداقت چیزی از او ندیده و را
خوب میشناسم با وجود این برای طمینان قلب شما در شکی
که وارد اصفهان می شویم دو نفرمان باشمشیرهای برهنه و طباطبائی
بر درین و بیار حاجی با باراه میرویم و ملحق حرکات او می شویم
اگر بعد از ذره از وسوسه وطن حاصل نمودیم فوراً با طباطبائی و شمشیر
کارا ورامی ساریم و ریزش نماییم انحراف صلاان سلطان
کار داناان طواریف تصویب نمودند و جد آنکه قرار شد
در ورود اصفهان مادی و پیرولید ایشان من باشم بعد از آنکه
هزار حرف مفت دیگر هم زدند که سفیدی سر بریدند آشی و
بزبانی ترتیب داده رؤسا خوردند و خوابیدند
مسجدی که آفتاب جهان تاب ظلمتکده عالم را مرده روشنی و تاب
علا الطلیعه زین بر پشت سپهها نهادند و مرد اسلحه پوشیدند و ما را
مانند خود مسلح کردند و بر مرکبی راهوار که از آن صلاان سلطان
سوار نمودند قدم در راه نهادیم و عازم حدود ایران شدیم باین

من عبارت بود از یک کلاه قطور پوستی بلند بپای قابو بستن
کوتاهی در بر دوشم و روی آن ششیری حاصل کرده کلاه بدوش
قربان او بخت نزه بدست راست گرفته و خورجینی بزرگ آب بسته
در یکتای خورجین بغور ریخته و در تالی دیگر جو و هر یک چند قش
نان حاجی و چند عدد تخم مرغ آب پز همراه داشتیم
حالیکه است که من اسیر ترکمن و هر گونه سختی دیده ام از دست
این عالم کلیه محروم و با رحمت و مروت مانوس و تحقیقه
طول مدت تغییر دلبه عادت داده از بندگی دیگر اثری
در طبیعت نمانده بدوی صرف شده ام در صورت چنین
مسافرت مطلقا در نظر من اهمیت ندارد و آنرا بخیر می شمارم
چند دقیقه قبل از حرکت آن بچاه اثری کلاه عثمان آقا را
که پیش شرح آن نگاشته شد از زیر زمین بیرون آورده در
جامه نشسته خود پنهان کردم چند کلمه در اینجا از عثمان آقا را
سابق فرستاد افندی که در ابتدای ملاقات ماسنی بکمال است

و در چاه و فریبی با خرسهای خوش اردغوی هسری میکردند
از نه غلیان بلکه از غنکرت لاغر و باریکتر شده و این منزل
و نخول نه تنها از ریخ و رحمت بود بلکه رتس و دشت او را نظاره
دقیق و نازک میزد دوشتم قول شهور که میگویند رستم صولت و
افندی پر به حقیقت نیست خلاصه مستحکم و داع
باز انصاف را از دست نداده بآن مرده متحرک گفتم بدان آگاه
باش که من آن بچاه شرف را که در کلاه کهنه دوخته و پنهان
کرده بودی و پیرزن ترکمن آن کلاه را از سرست ربود بطایف
احمد بچک آوردم اینک با خود میروم و بیاری خدا سباب
نجات تو را فراهم میآورم و اگر ممکن شود همین مبلغ را فدی
تو قرار میدهم دل خوش دار و سودا و وسوسه را از خود دور کن
چه هر غمی را فرجی است و هر شدت را فرجی
آن عثمانی در طاع در جواب من گفت خدا تو را جرای خیر
دهد میدانم جز تو کسی در بند من نیست بزم راضی است که فرم

دارم با و برسد زخم اگر خبرم را بشنود خوشحال شود که شوهر
 جوان با بنیه را در آغوش کشد پس همین تور دارم و پس چون
 تو با صفهان بیروی بیا و محبتی در حق من بکن آنجا جویا شو پست
 بزه بخار را در اسلامبول چه قیمت دارد از خجرف افندی
 زیاده از حد وصف تعجب کردم دیدم آدمی که اینطور سیر است
 این قدر بدست و پا و از تمام و میظا بهری نبات محروم
 خلاص او فقط تقصد الهی بسته دیگر مطلقا راهی ندارد
 باز در خیال پست بخار را و حمل آن با اسلامبول و تخصیص بود
 و نفع است گفتیم الله اکبر از این طمع پناه بر خدا ازین هر ضلالت
 هیئت چپاول راه افتاد من بودم و صلاان سلطان سردار و
 رئیس اشرا و نوزده نفر سوار برین بهادر تر کن چون قدری از
 آبه دور شدیم کفای بهر امان کردم دیدم جمعی مردان کار و
 طرار آن خنجر گذار بر سببان راهوار جنگ و کاری دشمن افکن
 و تکاری سرتا پا صولت و صلابت اند و قل و قال بسطوت

و محابت من در میان این شیران معرکه و دلیران رزم از ما جویا
 دلاک و دلاک زاده ام و با آنکه بر سبی کوه پیکر سوارم از رخسار طلا
 پیاده ام زرد و خرد و مرد گرد و در زینم و اگر کار زاری شش آید
 خدا دادند که بر کدم پای ایستم برای سر زین شدن و ریش زدن و
 مال کردن خلق شده ام و جز بیشتر و ترید چیزی نخورده و زنده حالایا
 بدروغ دعوی رستمی کنم و کرد فریبی نخج هم خدا یا کاری پیش نیاید
 و کرنه من پس خانه را به پیش خانه خواهم زد و هزار گونه خجالت و رویای
 بار خواهم آورد

اصلاان سلطان با مهارت و وقوف کامل مار را از میان چنگلهای
 انبوه و جبال و تلال هرنایک عبور میداد و همراهان میان کوهسور از
 راههای برابره و سنگلاخهای سخت و معابر پر خطر قلندر شامخ و
 طرق صعبه طوری تان میکند شند که گویا در باغهای چهار باغ
 اصفهان تفریح میکنند و بهمانه بر در باغ زر شک میروند و فراز
 وضع انبوم تجدی تعجب میکردم که مافوق آن تصور نیست و خجرت

با وصف تازه کاری و معاد نمودن باین صدقات و زحمات چار
 تبعیت میکردم و بالضرورة هم صورت بشدم مختصر بعد از طی این
 راهوار و کوههای خشک و دره های مثل بگلکه ایران ورود نمودم
 اصلاً سلطان را بآن بصیرت و اطلاعی می نهم که از دریا نوردن
 انگلیس حکایت میکنند هر وقت اتفاقاً از عرض جاده عام
 عبور میکنیم اصلاً بیک از اثر تم چار بایان اشتباط میکند
 آنها که تازه ازین راه رفته اند سپاهی و جنگی بوده یا قافله و
 کاروان و هر وقت از حواله قریه و نزرعه میگذشتیم بآبادی بیک
 میخیم روزها در بغوله ها میخوابیدیم و شبها میرانیم قبل از آنکه
 به کویر ورود نمایم از چند قبیله عرب که تقریباً در سر راه ما بودند
 تحصیل آذوقه کردیم و پس از آنکه صد بیت فرسخ راه طی نمودیم
 نزدیک شهر صفهان رسیدیم حالاً وقت کار است و زمان بیکار
 تا بمقصود نایل شویم و غنیمت و الحاح درستی بدست نیاریم آسوده
 راحت بنشینیم و از کمال و خستگی بیرون نمی آئیم شب را در

ماننی بسر بردیم و طح و درویش و دینار دیکه در نظر داشتیم بختیم
 اینجا بود که دل من طسید و زنک از رویم پرید باری بعد از آنکه
 زیاد قرار بر این شد که از یک از دروازه های شهر وارد شویم و بخانه
 معروفی که بمرد در زمان خراب و ویران گردیده مکنه و جمعی نذر
 اقیم و میزان حرکت چنان باشد که درست نصف شب بود
 کاروانسرای شاه رسیدیم و در آن بیکار زیم
 ما پیش از وقت میخیم بآبادی فارس و کرمان و در در این وقت
 سال با صفهان میآیند و برای خرید پول زیاده با خود میآورند و میفروشند
 امتعه میخرند و با و طان خویش مراجعت میکنند اصلاً سلطان
 دستور العمل داده گفت باید اول آنچه نقدینه در کاروانسراست
 تصرف کنیم بعد از تجارت معتبر و پویه و ران با بضاعت هر که را
 بیایم اسیر نمایم و با خود ببریم و قبل از آنکه این خبر در شهر شایع نشود
 از شهر بیرون آمده راه فرار را پیش گیریم
 بدین است که من از خیوفا خیا تعجب نکردم بلکه اینها را از محال

سید اشتم و با آنکه منجوا شتم خلاف سید رفقا حرفی نزنم به حساب
از من ترا دیدم خیار شد است این خیالات تا صورت پذیر
شود بجزدایک این حرف از دهن من بیرون آمد سلطان یک
نگاه تنزی من کرد و گفت حاجی بابا معلوم میشود حسن و نحوه
این حرفها حرف مردیت بریش سفید ابو بکر بیای لنگ عثمان
اگر ذره از کم دل و بجزا ته در تو بنیم با این طباخچه فوراً کلاهات را
داغان میکنم اینکار با کار اول دفعه ماسیت باره کردیم و
از پیش برده ایم این بگفت و از ما من بیرون آمدیم صلان
سلطان خودش طرف راست من افتاد یک دیگر از بهادران
ترکمن سمت چپ مرا گرفت آمدیم تا نزدیک کاروانسرای شاه
در آنجا در دالان یک از خانه خرابه پیاپی شدیم و سبها را بکه
میخ کردیم دو نفر را بر اقب آنها کاشتم و خود پیاده راه میایم
قبل از آنکه راه میفتم گفتند ممکن است وضعی اتفاق افتد که ما
متفرق شویم و از هم دور افتیم وعده ما در مغاره که در رخ فرخی

شهر در درانه فلان کوه است با مال همه در آنجا جمع میشود خلاصه
از پس کوه خانه از راه بازار و معابر عام عبور کرده آمدیم در کاروان
همینکه من از محاذی در دکان پدرم که در جنب کاروانسرا کاشتم
بالا از آن اوقات که درین دکه بغیر غت بسر میبردیم کردم آبی سرد
از دل بر در کشیدم و از آنجا که دکان و کاروانسرا منظر بهم
نزدیک بود من معرفت کامل بحال ابنیه داخله داشتم و با محمد علی
نام دالان دار آن دوست و آشنا بودم بنا بر این بانه در کاروانسرا
گفته بعد ای بلند آواز کردم محمد علی محمد علی بر خیز در باز کن کاروان
از راه دور آمده محمد علی که خواب بود بیدار شده از جا جسته صدا زد
کاروان کجاست گفتم بغداد گفت خدا بدرت را بیا نزد در
این وقت شب شوخیت می آید نمیکند زری خواهیم کاروان بغداد
دیر در عصر آمد و جا بجا شد دیدم تیرم خطا کرد فریاد کردم محمد علی
بجقوق بیوفا صدای مرا شنید من حاجی بابا سپر کربلا حسن
دلکم با عثمان آقا بغداد رفتم بد کردم عثمان آقا و کاروان همراه

اورا اینجا آوردیم میخواهی در را باز کن آنها را جای دیگر ببر
 آنوقت صدای در را شناخت برخاست پشت در آمد و با
 کمال هربان و خصوصیت گفت حاجی بابا جان آمدی قربانت
 بروم بنیدان از وقتی توفه شاکر دلی انصاف بدت مرا
 چطور میسر شد بوی از سرم میکند خوش آمدی قیمت بالای
 چشم این بگفت و کلید را بقبضه انداخت قفل را باز کرده
 از یک طرف انداخت و چفت را از ریزه در آورده بطرف دیگر
 در را نیمه باز کرد و چراغ موسی را که بدست داشت نزدیک صورت
 من آورد و محرم علی بن مشغول شد و صلاان بیک و همراهانش برآمد
 کاروان را دیک نظر برای آنها کافی بود که دالان کاروان را
 که محلو از عدلها و صند و قهای مال التجاره بود واری نمایند
 و لعبادت سابقه و تجربه با که چند بار پیش حاصل کرده بودند
 و جوه نقد و اشیاء نفیه کجاست چون اینجا کردند یک از آنکه
 بفته کلوی محرم علی را گرفته فرود گوشه انداخت و صلاان همراهانش

مشغول کار شدند کیسه ها و خربشهای خود را بر از پول کردند و
 دوسه نفر را که در رختخوابهای عالی خوابیده و لحاف تره روی
 کشیده گت بسته اسیر نمودند و پیش از آنکه کسی خبر شود و سر و
 بلند کردند و اهل شهر طفت شوند و گرنه و در رو غه برسند کاروان
 بیرون آمده بطرف دالان خرابه شتافته آنجا صره های زر را
 زمین بسته اسیر را بر ترک کشیده از شهر بیرون فرستند بعد از آنکه مال
 کاروان را خارج شدیم و تجارت و کسبه و دالان دار و قیم چار و دار
 از بهت و حیرت و دشت آسوده گشته حال آمدند پیام کاروان
 رفته بنای داد و فریاد را که داشتند که انجیل ای امان ای هواری
 کشند ز دزد بستاند بردند
 فراموش کردم بگویم در آن هنگامه کیسه بدست من افتاد و من
 آنرا در بغلم گذاشتم اما نمیدانم در کیسه طلاست یا مس از طرف دیگر
 دوسه مرتبه بخاطرم خطور کرد تا سر زکنها کرم است از آنها گمراه کرده
 بروم بطرف خانه و پیش پدر و مادر اما رسیدم مردم که مطلقا

شده در راه مرا با لباس ترکمی بیند تا من بروم سلمه را تا کنم که
 چه قرار است مرا گشته اند درین خیالات بودم که صلای آن قصد
 مرا دریافت و سرلوله طباخچه را بشقیقه من گذاشت سردی آهین از
 گرمی فلز که اخته جگر مرا بیشتر سوزاند با آن وحشی که میدانید چنین
 وقتی عارض میشود و هر کس باشد دست پای خود را کم میکند من
 برای اینکه پیرا با صلای سلطان کم کنم حبسیدم بیک نفر از درگاه
 توی دالان کاروانسرا بر عیش زدم و خجرا را از کمر کشیده خاتم
 سرش را بریم بچاره در زیر من بست و پائیزد و فریاد میکرد و گفت
 ترکمن جانم بیادست را بوسم پایت را بوسم تو را بار و لوح بدست
 سنجاک قبر مادرت بعر نعمان با بوی بکر من رحم کن دست از خون من
 بکش مرا بچار یا بخش عجز و لایه این شخص در صلای سلطان از کمر
 خجرا را از دست من گرفت و آن شخص را آزاد نمود و حقیقه باین حله
 جان خودم را خریدم و از سفر آخرت معاف شدم
 شخصی که میخواستم سرش را از بدن جدا کنم خیال میکردم چاره دارا

اما چاره دار نبود پدر بزرگوارم که بلا حسن دلاک بود و او فریاد
 ایاله کاروانسرا را شنیده فهمیده بود که دزد آمده از ترس اینکه دکان را
 نیز غارت کنند و سنگ و تیغ و لنگ و سایر اسبابش را برینداز
 خانه پرود و بکاروانسرا آمده و دو چار من شده بچاره پرورد قضا
 خلاص شد و از زیر دست و پای من پرود آمد آهی کشیده گفت
 حاجی بابا کجای که پدر پیرت را با خیال به بنی مسکین غافل بودی که
 حاجی باباست که این بلا را بر او میآورد خلاصه خدا را از هرگز
 سکر کردم و در دلم گفتم اصلا بیک خدا پیرت را بیامزد که
 نگذاشتی من پدر بیگانه خود را از زندگانی محروم کنم بالا فرمود
 هزار ماجرای عجایب از شهر پرود فرستم

فصل ششم

در باب آن سه نفر اسیر که در کاروانسرا گرفتیم و غنایم و اموال
 که ما را نصیب شد
 همینکه بیجا دگاه رسیدیم پیاده شدیم و اسبهای خود را بستیم که

نفس تازه کنند بعد راه یقیم یک از ترکنها کوسفدی در دیده
 بود سر آنرا بریدند و سینه های تفنگ را سیخ قرار داده کوفته
 کباب کردند چون بعد از طی این مسافت فرصت جو و غارت
 خسته و گرسنه شده بودیم بخت و نخته گوشت کوسفد ضلال را
 حرام کردیم پس از آن بحکم اصلا نیک هر کس نعمانی آورده
 بود بر طبق عرضه نهاد و از آن سر در درسته غارتگری گذشت
 سه نفر اسیر را نیز بروشنا آتش زدیم نمودند تا قید و
 آنها را تشخیص دهند یک از آن سه نفر مردی بود لاغر اندام و بلند
 قد تقریباً نجاه و پنج الا شصت سال از عمرش گذشته با وجودین
 ریش خود را تراشیده و سیلیمای بلندی برای خود تزیین داده
 که از دو طرف صورتش او بخت از چشمهای درخشانده اش آثار
 هوش و ذکا پدیدار و از فرونگهای گوشت صورتش معلوم شد
 که در حالت وحشت است زیر جامه قصب قرنی درپا و
 از خالق ترنه کشیری محرمات در برداشت اسیر دومی مرد

قصیر القامه چهار شانه بود نه پیرونه جوان صورتش گرد و پهن
 درشت قباي قدک سبزی پوشیده بقیها شباهت داشت
 شخص سیم تنومند و بلند قامت بدیهو لا درشت نامور او
 درشت بایستی که سباب عجب و هول میشد ترکمنی که او را اسیر
 کرده بود باز و پایش را محکم بسته نگاه میدار که این
 اسیر آدم متهوری است اگر آن از غفلت کنم قید و بند خود را
 پاره کرده میگریزد
 از باقی مانده کباب خود یعنی از آن استخوانها که کوفته را
 خورده بودیم شتی نزد اسیران بخشیم و بازوهای آنها را باز کرده
 گفتیم بخورید بندی میکنم چکند که باید هم نیک سک شود خواهی
 تنخواهی استخوان دندان زردند و بعد از آنکه بر حمت نفس کشیدند
 بنای احوال پرسیدن را از هر یک که اشتیم و از غنای
 و حرفه و پیشه ایشان جویا شدیم اول شخصی را که استخوان بودیم
 آن مرد ضعیف بلند بالا بود که زیر جامه قصب و از خالق ترنه

محرمات در برداشت در موقع استنطاق من بحسب بودم محرم
 اصلان قائل و سؤال و جواب از این قرار بود
 اصلان بیک گفت کیستی و چکاره
 اسیر گفت مردی فقیر و بیچاره ام و برای هر گونه خدمتگذاری
 حاضر بخدا قسم صد و نسی عالی ندارم همین است که میگویم
 اصلان بیک پرسید شغل و کار صنعت چیست
 اسیر گفت شاعر و قصیده سرا هستم شمار اندک میگویم
 یکی از ترکمنها فریاد کرده گفت بیچاره تر و بیچاره تر از شعر از این عالم
 احدی نیست وجودی لایق تری و بهر تر از شعر از دنیا فریده و
 چشم روزگار ندیده افسوس ازین دستردی که زدم حشمت کشیده نگاه
 که از کردیم و این الذنک و ذنک را بچنگ آوردم
 اصلان بیک گفت راست میگوئی شعر از غالب به چیز و کد را شنیده
 احدی نیست که بیک قافیه در بهای شاعر بد این اسیر ابله غنما
 اگر ده تومان بیزد بعد اصلان بیک پیش آمده لباس فاخر عاری

دیده گفت رفیق تو اگر شاعر و به خیری از کجا از خالی تره در پیر
 قصب پوشیده شاعر جواب گفت من از شیراز میام قصیده
 غزلی در مدح فرمانفرما شاهزاده حاکم فارس کفتم بجای صله و انعام
 این لباسها را با هم خلعت من دارد اصلان بیک گفت بفرست
 اینها هم خیری است از خالی و زیر جامه را از شرع بیرون آورده
 خود پوشید و شلوار و پستین مستطیل که خود پوشیده باش و پوشانند
 بعد آن فلک زده را بکوشه غار برده بندش کردند
 نوبت اسیر دومی شد آن مرد کوتاه قد چار شانه آمد پای استنطاق
 اصلان بیک گفت اعلان تو کیستی و چکاره
 اسیر گفت من قاضی حکام شرعیه را از این میگویم اسم ملا عبدالصمد است
 دعاگوی شما هستم
 اصلان بیک گفت اگر تو قاضی و ملا و اهل زهد و تقوا و احکام
 شرعیه را صادر میکنی در بستر نرم چراخته دینداری و تنم و ظرفت که
 با هم جمع نمیشود مروج شرع شریف باید زاهد باشد و تقا بهر عذر

و سباب ظاهر نماید ای قلمبان رست بگو اگر نه اول گوش و دماغ را
 میبرم بعد سرت را قاضیها غلب رسته خواراند حکمی غیر از آنکه
 جاری میکنند حق ضعفا را با مال مینمایند مال اراک را تمام را میخورند
 اوقاف را کلیه حق خود میدانند قاضی چه شیعه باشد چه سنی
 کم اتفاق می افتد که دین دار باشد بگوید بنیم توجیهی حق را حق
 کرده ذخیره داند و خصلت کجاست آن کلاههای شرعی که
 ساخته حاصلش را بگو پیش که جمع نموده
 قاضی گفت من اینهمه کالا دارم امور شرعیه آنجا با من است چون
 بالنسبه زبان فهم میباشم که خدای آن دهمده مرا بشهر نزد حاکم فرستاد
 که از نقدی محصل مالیات شکایت کنم و مالیات آینده را از روی
 ثبت کتب بجه دیوان بکهاشکشان حکومت بپردازم
 اصلان بیک گفت پس پول مالیات که
 قاضی گفت اصل در قریه مانع خوارک شد و صد عدل نیامدند
 پول نیاوردند خبرش را آوردند بدم
 ترکمنی که قاضی را اسیر کرده لگدی بپاش زده و درش انداخته
 این مفت خور خدا شناس بچه کاری آید

اصلان بیک گفت چون قاضی و پشما زده میباشند ممکن است
 آن آبادی پولی برای فدیة او توجیه کنند و بیاورند و اقل قیمت
 بیک دوسه ریش الاغ عاید ما شود خلاصه قاضی را هم کت بسنه
 در مغاره پهلوی شاعرانده خشنند
 اسیریم را نشان کشان بحضور آوردند اصلان سلطان گفت تو بگویم
 چکاره اسیر گفت من فراتم و خود هرش
 اصلان بیک گفت دروغ بگو رختواب فراتش این طور است خیال
 میکنی ما شهر ندیده ایم از وضع دنیا خبر نداریم میدانم فراتش چه جور است
 میکند
 اسیر گفت درست میفرماید فراتش رختواب ترمه ندارد آهفتون
 و جبارت دارد من از قضاوت و بے ادب رختواب آقای خود را
 برداشته در آن خوابیدم و حال آنکه بیایست خرم از او را منظور
 کرده باشم چون ما فراتها بعضی ایکه چشم از پایمان را دور دیدیم
 اومی نشینیم سباب او را برای خود بکار می اندازیم که هم افاده

باشیم هم حسرت از دلمان بیرون آمده باشد من عبادت همیشه نگاه
کردم که پشت بر سپردن خود را کرده بر کلاه او خست و خفت
چاپ بزن تو فرشتی تاج صاحب جزئی هستی برای خلاصی خود
این دروغها را بهم بیانی سایر تر کنهام باز روایت او پر خستند
آنقدر خست و کلد باورند که تاج برون خود مقرر شد
من باده لوح این اقرار را از پیر که مضطر از دهنم و باصلان بیک کفتم
باید دروغ بگوید وضع و حالتش بفراش بشیر شبیه است تا با جرمش
اصلا بیک خیره خیره بمن نگاه کرده گفت حاجی بابا عجب از
همه شهرهای خود حایت کن و الا لایم بدرد آنها مستلا خواهی شد
فراز این حرف فرشت تا با جرم را نیز با قاضی و شاعر بیک ریسمان
بسته و آفایان غار نگرفت و دره و همواره پر خستند و از این قرار
گرفت که چون قاضی ممکن است بقیست خوب بفروش رود و او را
نگاه دارند و فرشت را چون بنیه و قوه کارش زیادت تعلی
قول نمایند اما شاعر بخت که وجودش بی اصل و اسباب در دنیا
جانش را فارغ کنند و خود را و او را آسوده نمایند

حالت و سیاهی شاعر از اول که او را دیدم در من اثر خوبی کرده بود
و محبتش در دلم جا گرفته باصلان بیک کفتم این چه کار پیوده است
کشتن شاعر چه خاصیت دارد مگر نیدان شاعر شد مرغی خستند
که هر شب تخم طلای می کنند بظاهر به چیزند اما در معنی دارای کنج
خسرو پرور از غرور دانای و انکال بخواهری که در غریبه خانه طبع
مخزون دارد بر جمع مال نرسد دارند و جز نور در حکم و لطایف ادب به
باشد دور اندازند مگر سر گذشت آن عرا با پادشاه ترک یعنی
سلطان محمود غزنوی نشیده که در بها وصله هر فردی بیک شغال
طلای خالص باو میداد از کجا میدارند پادشاه حاله ایران کمتر
از سلطان غزنوی قهر دان باشد و از کجا که این شاعر از آفاق
خاص او نباشد و مبلغ گزافی برای فدی و خلاص او ندهد
یک از تر کنهام گفت حاجی بابا پر بد نمیگوید اما خود مان هم میگویم
استحاله کنیم و جزئی نفهمیم اگر شعری در مدح ما گفت که ما خوشان
آمد و میسر کردیم حاله در حق او کنیم معلوم میشود شاه را هم میسراند

موشمال کند و جایزه دریافت نماید آن وقت می توانیم امیدواریم
که این شخص در دبار دولت قری دارد و ممکن است از بابت خلیه او
فیضی ببارسد اصلان بیک و باقی ترکنها همه انحراف را پسندیدند
تصدیق کردند قرار شد شاعر بدیهه شعری در مدح ترکنها بگوید و من
برای آنها ترجمه کنم بنابرین من روی خود را بشاعر کرده گفتم خاتمه
زود باش که وقت کار است فکری بکن مضمون بگو و خون خرد
بحرف مفتی بخراشع گفت در حق دزد غارتگر وحشی ظالم چه گویم
که با ستم از شبیه نباشد و آنها را خوش آید گفتم آنها استهزا می کنند
بیک جفتی نقاب بزن منم در ترجمه آب و تابش میدم در دست میزد
شاعر سری در جیب فکر فرو برده زود این دوبت را بنظم آورده
گفت

دلیران نام آور زنگان	چو گیرند در دست تیر و گان
بگردون کنند لاله از ستم سیر	بر آرد می تو سی از دل تیر

این شاعر که خیلی خوب گفته بود منم شیرین ترجمه کردم اصلان بیک و
رفقای او خط کردند و از سر خون شاعر بلکه از کشتن دو نفر از دیگران گفتند

و قرار دادند آنها را به آب سیرند عمل اسرار انظیر ختم شد بلافاصله
خوابند باز دیدی از اموال منسوبه نمایند صره بار یک یک محضر آوردند
یک از ترکنها کلید خورشید را که داد و سر از آتشوند دیدند پول سباه
اسباب روسیاهی او شد دیگران سر غلیانهای طلا و غلیانهای
نقره و خرقة های خردشالهای کثیر و اشیاء نفیسه دیگر جلو آوردند
نوبت که بمن رسید حسند و قبحه که سرفت نموده بودم و بر زار شرف
بود عرضه دستم همه تحید و تحسین کردند مخصوصاً اصلان بیک گفت آفرین
بر تو دزد و ترکمن حقیقی شده پس ازین گفته با شغف هر چه تا من
روی مرا بوسیده اظهار داشت که حاجی انام او غلم من بر یک نکان
محض رسیدن به آب از زنهای اسیر یک را بر نه تو خواهم داد و تحسید
والا حق مخصوص بای تو معین خواهیم کرد و کله کوفتی از اغنام خود
باسم تو بعد از خواهم نمود و در جشن عروسی تو و لایه کو اراک تمام اجرام
دار این مهر بانهای اصلان بیک و تحیدات او عوض اینکه مرا
مسرور نماید مغموم ساخت و بیشتر از پیشتر مغموم فرار شدم در تقسیم

هم چیزی من ندادند با آنکه صند و فچه بر از زر را من آورده بودم هر قدر
داد و قال کردم که منم سهی بدید بجای رسید بلکه تند بدیقلیم کردند
چیزیکه باطن مرا خوشحال داشت آن نگاه شرف عثمان آقا بود که
لیقه زیر جامه خود پنهان کرده و بروز آزا یکی نداده بودم و صلاان
و رفقای او را ازین غنیمت محروم ساخته
غارنکران در تقسیم اموال طوری نزاع و جدال برداشتند که وقت
استعمال کار درو خورشید در آن هنگامه اصلاان فریاد برآورده گفت
حالاکه مفتی و قاضی مفت داریم دعوی پیوده چرا میکنیم آخر کار
اسرای ما حاکم شرع است بیایند او را حکم قرار دهیم و بکن حکم او
نمایم هر چه گفت همانطور میکنیم بند قاضی بچاره را برداشتند و
او را بر صدر مجلس نشاندند و مسئله را طرح کرده مرا فقه و خلاف خود را
با عرض نمودند ملا عبد الصمد یحیی را اینکه وجود خود را ضروری و طری
احتیاج دید اسیری خود را فراموش کرده و خفته و خوار پاهای
خاطرش رفته و دوزان با کمال و قربالای دست همه نشست و سر را

بر انداخت کلمه های سردست قباي خود را باز کرد و استین
پیراهن خویش را بیرون آورد و دستها را بهم مالید انگشتها را
دو سه ضربه کشید چارنج آروغ بجا زد قدری سرفه عمل
نمود از راضلاط سینه خود اطراف را طوط ساخت دست
چپ را زیر ریش گرفت و دست راست را روی آن گذاشت
گاهی آنرا اطراف بدن کشید و گاهی لبست بسیار برد بقدریکه
آرخ واروخ کرد مختصر آنچه شرط بود بجا آورد و شد اینکه
در محکمه کالادان نشسته است و برای ابطال حقوق رعایای آن
قریه که رسته بعد از غمزه و غریله های خنک مرا حق طلب خسته گفت
مؤمن ظاهر اسم تو حاجی بابا باشد چند دفعه دیده ام تو را باین
نام صدا کرده اند این کفره فخره چهار با من دارند و حکمی که میخواهند
چیت بد آنکه در حضور حاکم شرع تدلیس و تقلب جائز نیست و مخصوصا
عارض نباید باینکار پردازد زیرا در کردن و پائین و بالابردن
و حق را ناحق نمودن فقط حق مفتی و قاضی است و عند اللزوم

والا قصاص آنها آن بزرگوار مستواند ملاحظه مسفت و صرفه خود را
و احوط و اول آنست که از هیچگونه تقلب و بدینی صرف نظر کند
حالا استحال که اینطایفه ضاله را پیش آمده و قضا و حکم مرا طایفه

حسیت بیان نما

من بملاحظه نمشهری بودن و همدینی و تشیع حرفهای بد قاضی را رجمه
نکردم همیشه رگفتم جناب ملا عبد الصمد برای صفای مطالب شما
حاضر است و میگوید چه میفرمایید آنچه متنازع فیست اظهار
تا حکم خدا را جاری کنم

اصلا آن آقا گفت قاضی نه گریست نه گور دید و شنید که نزاع

سر حسیت حرف در تقسیم غنایم است

من گفته اصلا آن آقا را بگویم و زیار برای قاضی ترجمه کردم ملا عبد
سری جنبانده گفت با تقسیم غنایم از سیر و عادات شرعیه
در اسلام است اما شرط این است که مجاهدین مسلم باشند و نه بدلت
جهاد کنند چنانکه در صدر اسلام میکردند در صورت آنچه غنایم است

افد باید بالسویه بین المجاهدین قسمت شود و ملاحظه سوار و سپاه
جنود اسلام را هم میکرده اند اما این اشقیای چون خود کافر حمله
بهتند مسئله این است که تمام این اموال را که از مسلمین بزرگرفته
و بیجا آورده اند بمن که پیشوای مسلمانان و حاکم شرع بمند و
برای حلیت صیغه هم جاری شود بعد خودشان هم تا کالادان
با من همراهی کنند مبادا در دله و زردی صفیانه سر راه مرا گرفته
نختم نمایند چون مرا بر نزل خود و آن محل را من رسانند اگر طالب
اجرا خدوی هستند مرا کب و اسلحه خویش را هم بمن تقد کنند من
صیغه توبه را تلقین آنها میکنم بخوانند و توبه نمایند که بعد تا
زنده اند مرا کب قدر نفس و نهب اموال مردم نشوند ضمنا تر
قسم بخورند که با صدی بروز نهند که بمن چه داده اند تقیبا توبه
آنها قبول و مقبول درگاه احدیت خواهد شد و من خود شخصه
ضامنم که در عوض این مال که بمن واری میکنند روز رتخیر نکند
گریبان اصلا آن بگویم و بدست دیگرانش مفید خود را و ادرا

محضر عدالت خداوندی شفاعت پردازم البته قلم غفور و
اعمال آنها کشیده خواهد شد و بهشت جاودان خواهند رفت
حاجی بابا با صلاان سلطان درست حال کن و با و بفهمان که
شرافت لایحه من از شرافت دم خلیفه ثانی کمتر است بلکه
چنانکه بعضی از ثقات روات ایراد نموده بترت دم آن بزرگوار
ملکن است از بابت طول کشش از پیش من زیاده از یک قصه
نیت و از جهت سطقش زیاده تر است درست مطلب را
برخوردی حالا ترجمه و حال کن

من هم مات و بهوت این حاق شدیم هم ازین حرص و طمع
بجده و اندازده تعجب کردم از اینها گذشته در تکلیف خود در اند
منید انم بترکها چه بگویم که بر اسباب مفسده نشود رفتم در عالم
فکر و خیال صلاان سلطان نظر که مرا متفکر دید جهت سکوت و غم
پرسید و بآنست تمام گفت صبح شد صفها نیهاردمار خواهند
داشت و ما خواهند رسید و مارا دسگیر خواهند خست طول

مده زود بگویم بنیم قاضی چه حکم کرده کار را تمام کنیم و راه بقیتم
من چون فرصت نداشتم چیزی از خودم بزم تقریرات افزود
ملا عبد الصمد را بترک جغاله ترجمه کردم غنما قدری آرا ملائم و با
نزدیک نمودم صلاان بیک می شنید و سر خود را می جنبانید
لبی بیکند رنگ رویش سرخ و زرد میشد بلکه متدربا بسیار می مای
میگشت و در هر حال ساکت بود تا رسیدیم مسله ریش و دم در اینجا
به خستار از جای خود جسته باشت و کلد سرون قاضی را حال آورده
این عبارات را بترک جغاله گفت پیر ای کوپک او غنی
جوینوزی فرمستاق پنج بیان که حضرتت قیود حق تعالی
آلیرسان سنون ساقا لیل او دن کو تونون توکی اولار مو
قاضی عبد الصمد شد مشربوش گنگ خورده خفیف لبان که چرا این
نامر بو طهارا کتم چون باید همیشه انصاف را منظور داشت باید بگویم نکنند
خیال حکم کردند که فوراً او را ریز بر نمودند بلیقتر نبذش محاکمه شد غارتگر
طوری با هم کنار آمدند و غایم را در میان خودشان قسمت نمودند صلاان

سلطان که سمت سرداری و هیئت عارکری را داشت و مساوی
دادند و سپهسالار دهنه کرده راه افتادند

فصل هفتم سرگذشت شاعر

از زمان راهی که آمده بودیم بر گشتیم و از صفهان باز گشتیم بدشت
و فرقی که ایاب با ذباب دشت این بود که در ایاب بملا خطه
اسیر همراه داشتیم و باید آنها را نیز قتل برسانیم به تندی و ماهرانه
نیکو کردم اسرار را گاه پیاده میردم گاه ترک خودمان میکردم و می
از میان این سه نفر اسیر من بشاعر محمد و محبت مخصوصی بهم رسانده
بودم چه در اول جوانی چنانکه پیش فتم قدری تحصیل کرده بعضی از
اشعار شیخ و خواص را حفظ نموده بودم میان خود و این شعر مکتوب
تناسب علمی میدادم و در حمایت انبیا و خاندان تغاخری در خوش
احساس مینمودم از حسن اتفاق سلطان یک شاعر را بمن سپرد که خوا
او نمایم و من نیز او را بشعر گفتن مجبور کنم ظاهر آن چون شنیده بود پادشاه
غزوی بشعر طوسی بنی یک شغال طلا صله میداد خیال میکرد که سر

شعر بگوید عیسم از اینکه فردوسی طوسی باشد یا شاعر بجا چه کاشی
از ریش دارد بالجملة من و شاعر که با هم صحبت میکردم بزبان فارسی بود
ترکها نمیفهمیدند من شعر میخواندم که با و اخلاص دارم و برای تخلص
و سایر خدمات او هر کاری که از دستم برآید حاضر میبودم و گویا من شاعر
اگر ابتدا مرا از ترکها میدانست و سوغاتی نسبت بمن دشت کم نمی
شد خیالات بدر اخلاص رفاری من با او از دور کرد در میان
روی خوش و زبان شیرینی که میدید فقط از من بود مقصود این است که
چون شعر درست از من مطلق شد و تمام کامل بهم رسانید شرح حال خود را
برای من حکایت کرد گفت اسم من فتحعلی خان است از املای کاشانم
بدرم در زمان آقا محمد شاه مدتها حکمران ولایت کاشان دشت بر
دولت آن پادشاه با بدرم عدالت داشتند و پیوسته در حضرت سلطنت
از وسعایت میکردند و بدین واسطه بارها با جیشهایش بکندن با شمشیر
رود اما چون مرد قهار و دانا بود طوری قلب پادشاه را بخود مهربان
کرده که افساد مفسدین و دوسوسه بدگویان درباره او موثر اتفاق می افتاد

تا آخر عمر با جدال و شوکت تمام زنگنه و حکومت کرد و شاید از امرای
دولت آقا محمد شاه تنها پدر من بود که با چشم و گوش و بینی نکرده و نبریده
بگور رفت و بمرگ خدائے و صاحب طبعی در گذشت من در وقت مردن
پدرم در سن شباب بودم و باز از تفصیلات مخصوصه که درباره ما مندرج
شد اینکه پدرم معادل ده هزار تومان نقد و جنس و مال و ملک مختلف
گذشت نه آقا محمد شاه چیزی از آن اموال را تصاحب نمود نه بعد از او
جانشین او قضا شاه که پادشاه حالیه است چون این مال مکتوب در
وطن اسباب اعتبار من شد و قوم و خویشها هم از پدرم هر کوهی
و رعایت دیده بودند از من هر قسم رعایت نمودند از جمله بر اخیل
کمال خاصه ادبیات و ادبیت در سن شانزده سالگی سواد عالی بیستم
در خط و ربط و نظم و شعر دستی پیدا کردم و در کاشان بلکه در غلب بلاد
ایران معروف شدم از دو اوین شعر را دیوان خواهر و کلیات
شیخ و نصف بیشتر ختمه نظامی و دولت شاهنامه فردوسی را
حفظ کرده بودم و در حرف زدن فصاحت من بدرجه رسیده بود

که هر وقت مطلبی تقریر میکردم از بسیاری مجمع و قافیه بعضی کما میگذشت
شعر میخوانم از نظم و شعر من کتب و رسائل زیاد باقی و موجود است
از جمله لیلی و مجنون و نظم آورده ام که در کمال فصاحت گفته شده و
بلبل هم مخصوصاً و طوری مغالزه و معاشقه ملایم را کامل ادا نموده ام
که این فضا پسندیده اند در رعیان جوانی من که اوایل سلطنت
پادشاه حالیه بود صادق خان شقایق از امرای آقا محمد شاه در طغان
رفت پادشاه بتأدیب و تدبیر او مجبور گردید در حواله قزوین اگر
پادشاهی با صادق خان تلافی نمودند از بخت بلند پادشاه سپاهیان
طاعی صادق خان شقایق منهدم شدند و خود صادق خان بکیفر اعمال
خود دوچار گشت در این اوقات من برای عرض مطلبی بطهران
رفته بودم و آنجا مجال کاری نیافته در جزو اردوی سلطنتی بطرف
قزوین آمده خود شاه هر دو ناظر گردید و صادق خان شقایق شده بعد از
فتح کرد دولت و غلبه بر ایغیان قصیده نهایت غرور این ظفر
ملوکانه ایشاد کردم در تشبیه بلکه در مدح گفته بودم رستم دستان را

در لکه ابری که مشرف بمیدان جنگ بود پنهان کرده بودند و همسکه
 پادشاه را مستح دید نزدیک بود زهره اش آب شود از آنجا فریاد کرد
 گفت خوشا سعادت من که در این بلندی و در میان ابر پنهانم و
 در جای نسیم که پادشاه را بمن ترسی باشد و آلا با این سطوت و
 صولتی که از او مشاهده مینمایم مرا مقهور پنجه آهنین خود میسخت
 و هبائو مشور را بنمود مختصر قصیده شرح مغلوب نمودن صادق خان
 شقایق بود و یک از مضامین دیگر آن اینکه اگر چه صادق خان و اتباع
 او مخدول و منکوب شدند و سرهای آنها از بدن جدا شده بکاف
 پای مبارک افتاد اما چون اینجمله بدست این پادشاه اتفاق
 افتاده شرف و سعادت آنهاست و فرق افتخارشان بیا
 رسیده مقصودم ازین استعاره آنکه کلامی از سرهای اشرار
 حکم پادشاه حشمت
 قصیده مرایک از خواص حضرت بعضی رسانید همانا حضرت
 فرمودند و در نظر انا و رجال دربار و امرای با اقتدار امر شد و مان

مر از رانشر فیهائ که تازه خود آن پادشاه سکه زده پرستند و حکم
 کردند بعد تا من ملتم رکاب شتم و در مواقع مخصوصه حسب المناصب
 بعضی رسانم منم بدون تعلل اقتدا بشاهانه فردوسی کرده بهمان
 وزن و سبک نظم شایسته باسم پادشاه عصر مشغول شدم پادشاه
 از عنوان کتاب من خیا خوشوقت گردیده فرمودند باید خیال خود
 از تمام کنی
 در میان جال دولت کثیر محبت و سبب من عداوت میوزید
 و آن معیر الممالک بود و شخص مانوا سطره در دربار پادشاه اختیار
 بهر سببیده بود که هر کس کنتی داشت از خزان تا کمال اسبابه فرما
 میآورد و مبلغی از آن با اسم مصادره و جریبه گرفته بخزانه عامه
 تسلیم میکرد با اینکه من از ارث پدر همه محبت بیشتر از ده هزار تومن
 بهر مند شده بودم دوازده هزار تومان پیشکش و جریبه با اسم من
 چون اشعار من مطبوع طبع پادشاه شده بود با و اجاره میدادند
 این مبلغ کراف را از من مطالبه کند روزی در حضور پادشاه بود

دستخیز از جود و سخای سلاطین قدیم میرفت یک از حضرات سلطان محمود
 غزنوی راستوده گفت آن پادشاه در صله هر بنی مشغول بود
 میداد من بعد ای بلند کفتم محمود غزنوی وعده کرد و نداد پادشاه
 ما وعده کرده است و چهار هزار تومان بمن بدل فرمودند و حال آنکه
 من صد درجه از فردوسی است برآوردن کرم شاه هزار مرتبه از
 سلطان محمود زیاده است و حال آنکه که حاضر بودند از فرط
 بخار و حسد لبهای خود را بر دندان کردند و تعجب نمودند که چه شود
 و که این غایت در حق من مبذول شده که این خبر در نظر دیده
 و چگونه به اطلاع آنها پادشاه این مبلغ کراف را بمن عطا فرموده است
 خود پادشاه هم تعجب شدند و خیال کردند که اگر این از مقوله اغای
 جای آن در نظم است نه در اثر و در حضور پادشاه دروغ باین برآورد
 من برای چه خیراع کردم اما من برای اینکه بدانند دروغ کفتم ام
 کفتم بعد از فوت پدرم ده هزار تومان بمن ارث رسید از ضبط
 نکردند و دوازده هزار تومان هم مقبره الممالک جرمیه و شکلی مرصعین

کرد از آنیز گرفتند این بیت و دو هزار تومان و دو هزار تومان
 هم در ایندت تشریف باستان اقدس بمن مرحمت شده این
 و چهار هزار تومان پس بدانید در حضور اعلا سخن باوه عرض میکنم
 پادشاه را این تقریر زیاده از حد خوش آمد من ملتفت خوشحال
 شدن علحضرت گردیده در حالتیکه کلاه عمامه مانند سلای خود را
 از سر برداشته بدست گرفته بودم با و از بلند کفتم (شاه شاد و
 زنده باد کامروا و پاینده باد) باین بلند پایهش از سر کام نشودش
 همیشه مقهور او باشد) پادشاه در حال فرمود خلعت باز زد خلعت
 آوردند و آن عبارت بود از قبای کخا و شال ترمه کشیری و جبه
 زری و کلبه بطانه خزر و پیکر را باین تشریفات تشریف رسانیدند
 و منصب ملک الشعراء بمن دادند و فرمان در شرح این منصب
 شد و بر حسب رسم سه روز متوالی من آن فرمان را بعامه خود
 نصب کرده در کوچه و بازار حرکت میکردم
 اما متعبر الممالک چون شنید قوی بودند ناچار عیاست طوری با و

کنار بیایم و دل او را بدست بیارم بعبارة آخری یثخدی ریش او
 کنم که مقصد پاروی دم من گذارد باین قصد و نیت قصیده غزل
 مطلع از عربی و فارسی برای او گفتم آنچه فارسی بود و نه آنکه بفهمید
 مدح و آنچه عربی بود و هیچ نمیدانست بهر روزیکه میدستم منزلت
 بخانه او رفتم محضی ساربان شت جمعی از ارباب و رجال دولتی
 همان او بودند و در آنجا حاضر برای خواندن قصیده خیل خوب
 بود زیرا که در میسواد و نفهی همه معیر المملکت بودند من قصیده را
 با طعنان و آلب ناله هر چه تا متر خواندم همه تحسین کردند معیر المملکت
 چون مدح خودش بود و بجزایر هم که نفهیده سنایش و شافون
 کرده از همه بیشتر بارک الله و آفرین گفت از من خیل را ضعیف و غفلت
 شد و بامن عهد کردند بعد بامن بهیری و خلاف نکند و بصفا و
 رفتار نماید قول ایدیم و گرفتیم و من خود حافظ کعبه بروان آمدم
 حاجی بابا عجب نعمتی است که رجال و ارباب بسواد باشند و چیزی را
 نفهمند همه جور با آنها میشود راه رفت بر خلاف اگر علم و فضل

آنها را باشد و همه چیز را بفهمند آنوقت با ساله فریب بخورند و کا
 شکست میشود خلاصه من علاوه بر فن شاعری در راجی صنایع دیگر هم
 بودم آنچه اختراع و مخفی کرده که بدون معاونت باد و آب و آتش متصل
 حرکت میکرد و دو الی متبع نموده که ابدی مرکب میداد و هر چه بیشتر
 میوشتند جریان آن زیاد تر میشد در حرفه شاعری هم مهارت داشتم
 پارچه ناله که از زبانه میسافتم از حریر لطیف و ناز بود روزی پادشاه
 مرا را احضار کرده بطور عتاب و خطاب گفت فحقاً تو را همان شاعری
 کفایت میکند و کار خانه جات شاعری بواسطه تبار فتنه و ایرانی
 بقدری که شاید و باید دایرت هر چه مملکت ایران قماش و پارچه
 بخوابد میفرستند دیگر حاجت بقصود تو نیست تو همان شاعر را بگو
 من اطاعت امر ملوکانه نموده دیگر هیچ سازی و پارچه بانی پر دهم
 عید نوروز شد و بهار کار شعر در رسید من قصیده غزل در مدح پادشاه
 گفتم علاوه خلاصه هم از چوب زر شک تر شدم و دسته آنرا با انواع
 کلمه و بونه بافت نمودم و رامعی ناسی بنظم آورده بخط خفی روی

آن نهم در رباعی دندانهای پادشاه را بر درازد تشبیه کرده بودم و گشت
دندانها را بر جان و خلل را بر اوصی که طالب کوه است و پیش بیل
پادشاه را بر جوی دریا چون شلیک توپ علامت تجوید آفتاب برج
حاصل نمود من خلل را که در قوطی گذشته بودم در حضور پادشاه زمین
که ششم خلل در رباعی من طوری پسند خاطر مبارک شد که فرمودند فحط
فردوسی پیش از از فرگشت و به پیشخدمت باشی حکم شد در آن محضر زبان
مرا بوسه پادشاه برای آنکه خبری برکت من افزوده شود و وجه نقدی هم
عاید من گردد مرا مورد کردند که خلعت نوروزی حاکم فارس را بپوش
حاصل باشم حکمران فارس موسوم به فرمانفرما و یکی از اولاد امجد پادشاه
بعد از ورود بشیر از و تبلیغ خلعت مال وافر از باب خلعت بها
من داده علاوه بر تعارفات و سیورسات و مناجات و غیره من بادت
و دل پر شد از شرف عازم طهران شدم با صفهان که رسیدم کاروان
شاه منزل کردم و در آنجا پیش چشم تو بود آنچه بر من آمد و امر از محاربه
مردم و بدبخت ترین خلق خدا بیا شدم مگر تو اسباب نجات مرا فراهم

آزوری و الا ممکن نیست پادشاه برای خلاصی و فدایی من بیاری بدید
هر کس از حضور سلاطین دور ماند چنان است که مرده و کجور زنده اگر
پادشاه شخصا بخیر نجات من فرستد معبر الممالک که طمع باملاکشان
من دارد نخواهد گذاشت اینها صورت بگیرد
یکتبر بخجی دیگر من اینکه این اواخر روزی یکی از امرای قاجاریه که
منسوب بنماوند سلطنت است بطور طعنه و تشخیر کفتم خان در صورتیکه
ساعت کوک کردن را بلندستی چرا ساعت در غفلت میگذری به
من که اگر فرضاً غمی هم بکنند از روی دغا و هوش آزاد است تو نام
کرد خان قاجار ازین استهزای من باندازه بخند و قسم خورد و بروت
موقعی بدست آورد و بتواند مرا با خاک یکسان کند برای او که نام و است
بهتر از حالا که من در حضور نسیم و اسیر زکن و دوم اقل کار با این است
که پادشاه را از خریداری من مانع شود باری المقدر کائن حکم تقدیر
این بوده که من باین مبتلا شوم و جز شکر و صبر کاری از من نیاید اما از آنجا
که نوشعبه و محبت آل عباسی و با حسن دشمنی و با من که کمترین توام

توقی دوست رسیده دارم بهت تو اینجا رسته برآید و انجمنهای مثنوی
این که بکشاید

فصل هشتم فرار حاجی بابا از ترکمنها

چون شاعر سرگذشت خود را تمام گفت و مرا از مهاباری امور خود بر سرخی
کرد باد و وعده داده گفتم آسوده باش آنچه از دست من برآید در کردن
آن کوتاهی نخواهم نمود و هر طور که باشد اسباب استخلاص تو را فراهم
آورد اما بقدر باید صبر و تحمل را شعار خود نمائی و من در سرزمینی تا
اول تدبیر فرار خود را بنمایم زیرا که نام من خود گرفتار چگونگی برای دیگری
کار تو انهم کرد تا بیورت ترا که رسیده ایم و در راه و حرکتیم فرار ما غیر
ممکن است اسبهای ترکمنها یقیناً از اسب سواری من بزرگتر اند
و خودشان در این صحای ناپید انکار که مطلقاً بلهتی از آن ندارم
بصیرت و راه شناسی تر با این وضع خیال فرار چون و سود است مگر
طرح غریبی بواسطه اسباب خارجی ریخته شود و دستی از غیب بیرون آید
کاری بکنند مختصر باید وقت و فرصتی بدست آید و در پیش خود را از چنگ

این اسرار و حشبان خود را خلاص کرد

بعد از بیرون آمدن از مغاره حواله صفهان متصدی راه می نمودیم
و همه جا از بیراهه و میان کویر می رسیدیم از کجای به در و سیاه کوه و از آنجا
سمنان را ندیده تا از کوه سلامت بیرون آمدیم و رسیدیم بجاده بزرگ
کاروان طهران بشهد تقریباً در شب فرسخی دامنغان در طرف غرب
آن رسیده بشاهرود در قه کویر آبادی بعضی تلال کوچک میشد
در پشت یک از آن تلالها سلطان حکم توقف داد و گفت شب را
در اینجا سر بزنایم و قریب صبح یقیناً کاروان را از اینجا عبور میکند اعم
از اینکه از طهران بشهد برود یا بعکس ما آنها را غارت میکنیم و آنچه بدست
میآوردیم هر چه عاید شد غنیمت است تصاحب کرده راه فرار صحای
پیش بگیریم پس ازین قرار داد شب را راحت خوابیدیم چون از نصف
شب گذشت طلایه نسبت بجاده فرستادیم همینکه صبح شد طلایه ما علیه
نزد ما آمده گفت گرد و غبار غلیظی از طرف سمنان دیده میشود که
بسمت دامنغان پیش می آید از آنجا که ما بودیم تا جاده بیشتر از نیم فرسخ

مسافت نداشت اسرار دست و پا محکم بسته با احوال افعال یعنی
اموال نهو به از صفهان در پشت تل پنهان کردیم و خود با کمال خرم و
احتیاط زبده و مجرد نرم نرم بطرف جاده راندیم سلطان چنانکه
تغافل و عادت او بود بطور پیش قرار و جلو حلو گرفت و فراموش
عقب سر او حرکت میکردم در بین راه بمن نصیحت میکرد میگفت غافل
تو اول دفعه است که در آلامه و ناخست حاضر شده وضع اینکار را
درست بیاموز و قاتی دنگات آنرا بقاعده طفت شو شاید
دیگر فرقه سرداری بنام تو در آمد بایر وضع قرار و راه را بدست و تجربه آموز
شده باشی و از عهده کار خود بخوبی بر آئی نیز وجود تو در این مورد
برای من واجب است شاید دقتیکه با من قافله رسیدیم مناسب دیدیم
که بدون خوزیری و ستیزه آوز مبلغی از آنها بطور فدی و داخه گیریم و
معرض آنها نشویم و خود نیز سلامت راه داشت رویم
هر قدر ما بکاروان نزدیکتر میشدیم در بشه اصلان آقا آثار انقلاب بیشتر
ظاهر میشد و رنگ از رویش میرید آخر الامر ما را نصیر خود را اظهار نمود و

مخت حاجی بابا من بوی خبری ازین جمعیت نشنوم تمام گیه سوار
نظری آیند و برخلاف وضع قافله جمع حرکت می کنند متفرق و
پراکنده نیستند بعلاوه صدای زنگ کاروان بگوشت میرسد و در
طلوع آفتاب در میان کرد و خاک برق سر سبز و لوله تفنگ کاروان
مشاهده نمودم پنج شش بیک هم در میان قیپ می بینم شکل آنها
شکار و لقمه باشند ما قاطر قافله و زورار بودیم نه قیپ و سوار قافله
هر چه نزدیکتر شدیم بیشتر محسوس شد که جمعیت زورار کاروان نیستند و
معلوم نمودیم که یا اسیر و زبیری است که زیارت مشهد مقدس می
یا ولایت معتبری است که عازم سفر حکمرانی خود می شود سوار
زبده همراه دارد با جمعیتی از خدم و حشم همیکه من یقین کردم اصلان
بیک ازین جمعیت همراهان است بخال تخلص خود اقام
و دلم بنا کرد بطبیعت با خود گفتم برای کز تحقیق وقتی بهتر از حال بد
نمی آید اگر ممکن شود من طوری خود را بسواران برانم و آنها را
اسیر کنند عجب نعمتی است من احتیاط کردم که اصلان بیک را

متذکره شوم خود سازم و هیچ سوغتی او نکردم و با خود خیال کرده
 کفتم راست است که اگر من باین سواران نزدیک شوم ابد مرا کشته
 ازیت خواهند کرد اما ممکن است خودم را بزودی بشناسم و شود
 شوم بعد از آنکه خیال خود را در دست سنجیدم و یکدل و بجهت شدم
 تمهید مقدمه با صلاان بیک کفتم پس چرا عطف چرا ناخت و حمله
 نمینمائے این بکفتم و دیگر نظر جواب صلاان بیک نشد پس خود
 بر این کفتم و نیزه خود را شلال کرده بطرف سواران تا حتم صلاان بیک
 هر قدر داد و فریاد کرده گفت حاجی بابا کجا بروی کردی و نه خود را
 چرا به هملکه میان داری من بشمار اینکه سودای قهر و غلبه و حمیت و غیرت
 شش بندم را گرفته ملتفت هیچ چیز نیتیم مطلقا کوشش بفرمای صلاان
 بیک ندارم و عشتائے با و نموده سواران را نزدیک شدم چون جمعیت
 جبارت مرا دیدند حیرت کرده شش مفت نفر سواران را بپا داشته
 بطرف من خستند من کفاهی مثبت سرخوش کرده صلاان بیک را
 دیم دارد و فرار میکند قدری دلم قایم شد از بی طرف سواران بمن رسیده
 دور مرا گرفته اول از اسب بزم آوردند بعد با سواران از تنم برون

آوردند حتی زیر جامه بیایم بکشد بخواه اشرفی که در لیفه تنان خود
 پنهان کرده و با اینجا حفظ نموده بودم بچک سواران افتاده بودند
 و بزدن و حال آوردن من پر خستند من داد کردم فریاد کردم کفتم
 والله بالله من ایرانیم صفهانیم سنی نیم شعیه خالصم ترکمنها سیرم کرده
 بودند و این لباسهای ترکمنی را آنها بمن پوشانده بودند آخر ملاحظه
 لجه مرا بکنید بشره و سیامی مرا به بینید کجای من ترکمن شبیه است
 من این تدبیر را خودم برای خلاصی از دست ترکمن کفتم ترکمن بخوابید
 پشت همین تپه نه یک بیت نفر مال بسیار در صفهان چو کرده با سه نفر
 اسیر همراه آورده پشت تپه اند بیاید بروم خودشان را بیا بکیرم بکشیم
 مال مردم را گرفته مسترد نمائیم اسرار را آزاد نمائیم این بکفتم و تپه را با آنها
 نشان دارم اولاً که آدمی که کوشش بجرف بدید گیرم که دادند آنکه در
 ایران اسم ترکمن بشود و روح در بدنش بماند و جرات بکند با آنها بر
 شود و کت جای مفت خورهای دنیا خلاص است تا بخوردم زدند بعد
 دستهای مرا به پشت سر بسته کشان کشان بطرف تیم بردند و قوی نزدیک

تپ رسیدم رئیس و بزرگ جمعی را دیدم سواره استیاده متجاوز و در
 مرا می کشد از تعظیم و احترامی که باو کردند معلوم شد آن شخص شاهزاده
 مرا باکت بسته و سر برهنه و خست دریده و پای بله تنان در رسم
 شاهزاده انداختند مرا که دید خیل خندید و حکم کرد دستهای مرا باز
 کردند من همی که خود را از زار دیدم از جا حسم و در من جبهه شاهزاده را
 بوسیدم و بصدای بلند گفتم شاهزاده پناه آوردم و یقین است که بگذر
 شدم یک از سواران از آب خود پیاده شده ششیر خوش را کشیده جبهه
 این جرات که من کردم و دست بجبهه شاهزاده زدم خست بر سر از
 بدن جدا نماید جبهه شاهزاده با در ایران از ذرات مقدسه اند و حوت
 وجودشان بدرجه است که خبر نوان و امار خاص احدی حق است
 مبارکتان را ندارد اعم از اینکه عضو سوار باشد یا مکث شاهزاده
 آن جبار چالوس را از قفس من نمی فرمود و بعد از دادن امان از کشت
 من جو باشد من برسم مظلومان و بندگان را نوزده دو مرتبه زمین را
 بوسه داده باجای خود را بطور مختصر عرضه داشتم و برای ثبوت بعضی

خود شاهزاده گفتم اگر در صدق گفتار من حضرت احدی را
 تردیدی است هم اکنون ترکنها در پشت این تپه اند حکم فرمایند این
 سواران که در رکاب مبارک میباشند بر سر آنها تا زنده مقبول باشند
 نمایند اموال را که چپو کرده اند متصرف شوند فحق خان کاشی
 ملک اشعرو قاضی عبد القدر کالادانی و آن فرزند را هم دست و پا
 باز کرده بحضور محبت ظهور بیاورند هنوز عرض من تمام نشده بود
 که بعضی از سواران که اصلاان بیک را تعاقب کرده بودند بافت
 یأس و حرمان مرا حبت نمودند رنگ همه بریده لقیه پیراهنهای
 خود را از روست دریده همین که شاهزاده نزدیک شدند تعظیم
 عرض کردند قربانت میوم هزار سوار ترکمن پشت این تپه است
 کرده و حالات که بطرف ما تاخت میاورند من گفتم حضرت
 والد من از دشت ترکمن تا صفهان و از صفهان تا اینجا این
 ترکنها بوده ام همه جهت بیت فقر ششیر نیک و خسته و پنه
 در کمال آغای میوان آنها را دستگیر نمود و آنچه را در کار و نهرا

اصفهان چو کرده اند از آنها گرفت و آن سه نفر سیر را هم از ارد
 ساخت مولا گفتند سرکار شاهزاده این جوان بخود میگوید بعضی
 علاقم بر شاه که کمتر از هزار سوار نیند ما آنها را بخشیم خود دیدیم
 ده فوج سرباز هم جلو آنها بنشیند شاهزاده از ارداه از شنیدن
 این حرفها رنگش شد ممتاب شد چاهش را از خلیج حرکت داد
 ریشش حالت از تعاش بهر نید هر چه من خواستم حقیقت را معلوم
 کنم از شاهزاده و سمرانش احدى کوش نداد که ملتفت مطلبی
 شود بلکه مرا جاسوس و کذاب فرض کردند و متفق القول گفتند
 اگر ترکمانان سواران ما حمله آورند اول کاریکه خواهند کرد ترا بد
 تیر و سنان خود مینمایند این گفتند و بے درنگ براه افتادند در
 اینجا باید بگویم وجود ترکمان در ایران نه تنها اسباب وحشت قافله
 و زواریست بلکه لشکریان و اهل رزم نیز از شنیدن اسم ترکمن زهر
 خود را میبازند خلاصه چون ملکان شاهزاده اسب مرا گرفته بودند و
 میخواهند که مرا هم برده باشند روی یک از بارهای من سوارم کردند و در

من در بین راه چون یکی را بودم رفتم در عالم فکر و خیال اگر چه از
 خلوص شدن از اسیری و چنگ ترکمن خیا خوشوقت بودم اما از
 جهت دیگر خیال میکردم که کار من بجا نمیشد بعد ما من چه باید بکنم
 با این دست خلا از بجا گذران خواهیم کرد آیا از کسینا خواهیم مرد
 این فکرها اگر خوب میخوابید بدانید از بابت آن بودم عقدا در دست
 کامل نشده و مثل فتوح خان ملک الشعرا کار را بمرت تقدیر و
 از این امید شستم گاهی از فرط املی با خود میگفتم بد کردم که ترکمنها را
 گذاشته بحلیه فرار کردم با آنها زندگانی و معاش معنی دهم از وی
 که از شاهزاده و ملازمانش دیدم عفو و مایوس شده در دلم بایران و
 ایران لعنت و نفرین میکردم و هر کس را میدیدم بے تقیه و ملاحظه میگفتم
 شما خودتان را مسلمان میدانید و حال آنکه از یک جنس تر میشد
 از هر ترکمن از هر کافر از هر عیسوی هست تر شما بید خاک بر سر شما و
 تعصب و غیرت شما
 این حرفهای درشت من بیشتر سباب لغیر و بے لطفی همایان شد



و مرار بار از تیر میگردند افرالدم مجبور بعجز و التماس شدم فتم شمار را
 بخدا پیغمبر لعنوا له بحسن بار و اح پدرانتان بجان فرزندان
 قسم میدهم با من اینطور نکنید آخر من مسلمانم شیعه شستم این چه سوار است
 چه رفاری است من بشما پناه آورده ام عوض اینکه من محبت
 اذیت میکنید از خدا تیر رسد

در میان آن جماعت بیدین حسن نامی بود چارواک با صورت
 آتاسیرت خوب غلیان چرمی کوچک داشت از چنجه پرون آورد
 در کفای ریزی آب از ریخت کینه سبزی بکمر زده بود از آن قباکو
 پرون آورده در سر غلیان کرده آتش گذاشته بر تعارف نمودند
 غلیان بکش دستک بکش هر چه در عالم میشود بخوابت خدا میشود
 من در آن حالت پریشان و افسرد که غلیان حسن بخاری را بخوابت
 کر قسم کشیدم بیکدیگر دیدم حالتی پیدا کردم بشیر بوضیحت من پر خسته
 گفت این قاتری که تو بر آن سواری کنش سیاه است امکان
 آنرا سفید کنند نه محال است سر زشت آن هر طور شده و خدا

هر قسم مقدر کرده همان است تغییر و تبدیلی را در آن راهست خدا را
 شکر کن مباد از بدتر شود خواصه میفرماید
 روزی اگر غمی رسد نشکند لبش رو شکر کن مباد که از بدتر شود
 بقول درویشان عرفای حسن چارواک مرار از شاد کرد قدری آرام گرفت
 از آنطرف حسن هم طفت شد من ذوق و خور سواد دارم و شرم
 نه اجماع با او نزدیک است با من مهر و محبتی بهر نیک از تیر سفره شانه زده
 که بهر کس میداند حسن را هم سهمی بود آنرا با من قسمت نمود از حسن
 شنیدم میگفت این شاهزاده پسر نیم پادشاه است و تازه حکم را از
 رسیده و بشند مقدس که کرسی فرما نغمه ای او میباشد سرود و
 این سوار را که با او هستند همه نوکرهای او هستند بلکه فقط برای خیرام و
 بخت حکمران او هم نیست از ریش و سر و دماغ و تانتر که
 دشت قباک اکثر از طهران باشد همراه همراه کرده اند پادشاه
 مخصوصا با من فرزند خود سپرده اند که هر قدر بتواند از رزاکه بکشد
 آرد و سر آنها را بریده بجای تخت فرستد تا از روس آنها کله شمار

بسیار بلندی در سبزی میدان بسیارند تو خیا خوش بخت بوده که
لباسش کنی سرت را بریده و از شخص تو با مثال حکم پاشای شروع کردند
خدا رحم کرده که موزرد و کوسه نبودی و الا کار تمام شده بود و بجای نیک
سرت را بریده بودند

شبی که در کاروانسرا خوابه نزل کرده بودیم من بر آن شدم که خودی
بش هزاره برسانم و عرض کنم بخواه اشتر مرا ملازمان سرکاری برده اند
اب و سلام را نیز گرفته اند حکم بفرمائید آنها را من پس بدهند اگر چه در
دلم میگویم بخواه اشتر تو چه دخیل داشت مال عثمان آقا بود اتفاقا کجاکتی
افتاد همانطور که باد آورده بود دردت تو چرخ خود را بصدقه می اندازی
جمعی را با خود دشمن میکنی آخر هم آیا چیزی عاید تو بشود یا نشود آقا
و عرض طبع مرا نمکورد در وقتیکه روی پشت بام کاروانسرا زندی
انداخته و سندی کسره بودند و شاهزاده روی آن نشسته بود و خوار
بجای خود و الله را ندانم از سود رقا هرمان شاکه شدم فقره پول و
اب و اسلحه را عرض کردم خلع آب و تاب دادم و خوش زبانی

نمودم که عارض من درست بخرج برود و شاهزاده بخیال حقان من
افتد حرفم که تمام شد شاهزاده که بدو میگفت که داده و با تخر و تکر زیاد
در آن کشیده بود در فاقه نشست و از دوسه نفری که در حضور او
ایستاده بودند پرسید که پول اسباب و آب این سر را برده است
عرض کردند فلان فرزند و فلان کلاش فرمود آنها را بیاورند و مثال
شده با خود کفتم کار درست شد حالات که هم با شرفها میرسم بهم
اسلحه را پس بگیرم و مرد کلان میثوم درین فکر بودم که غاصبین را بحضور
آوردند شاهزاده با کمال تعجب آنها گفت ای قسا قهاران طلب
پدر سوخته با چرا اموال این چاره را از دگر فستید حالا آنچه از بچه
کجاست اشتر فهار را پاک حاشا کردند شاهزاده گفت خوب باید
چوب آورند و پائای آن دو فلک زده را در فلک که نشسته است
ترکه با آنها زده و زده که مفر شدند و عمر آف نمودند شاهزاده
فرمود اشتر فهار را بیاورید آورند چشم من که زردی طلا دیدم چه ام
مثل کلر سرخ شکفت شاهزاده یکایک آن اشتر فهار را شسته

در گوشه دستمال بسته زیر کتاف می گذشت و کار تمام شد من مقرر کردم
 بولهار بن دهند و حکم استر ادب و اطعمه از پیشگاه و الاغوان
 شرف صدور یابد اما هیچ اثر و علامتی نمی بینم از نفی یا خبری
 کرده بشهزاده عرض نمودم از حسن انتظام و الا بولهار که کجاست پیدا شد
 بقدر این موجود را رعایت فرمائید و سفارشی هم در باب استر ادب
 اب و اطعمه بدین تا عدل و انصاف شهزاده بکمال و بدرستی
 حال باشد شاهزاده در جواب من خیا بطور عمت سنان فرمودند
 بخیمه من عرض کردم ترک جفای میدانم آذر با بجای سر غم
 شاهزاده شخصی که بعد از من استیک آفاسی باشی است فرمود
 حالش کن او با نقد کفش ساغی خود زرد توی دهن من گفت
 خواصی در حضور اقدس جبارت میکنی من بادیان پرخون و احوال
 منقلب ددل سوخته زرد رقیق تازه خود حسن بکری آدم و باطل
 و تعجب ماجرا را برای او نقل کردم او سر خود در جنبانده گفت
 خیار از اوضاع عالم خبری کار معشوش تر از اینهاست که توجیه

میکنی رجال دولت ایران قاطبه ببل عتد الاعدت کرده اند
 شاهزادگان که خود را همه قسم مختار و دخی میدانند مال عام مردم
 مال آنهاست و خود مردم عبد عید آنها باشند چیزی که بچکد
 آنها افتد بیرون آوردن آن مثل این است که کوسفند کرک خورده را
 بخواهند زنده از شکم آن درنده بیرون آرند و دوباره بشبان سپارند

فصل نهم

در سقا شدن حاجی بابا

من در سوک شاهزاده منزل منزل رفتم تا مشهد مقدس شرفیاب که
 اهل شهر و سایر شهرهای ایران برای درود حکام خود قرار میدهند
 خیل مفصل است و در اینجا جهت شرح و بسط آن نیست بقیه باب
 دانست که درود شاهزادگان حکمران دنیا برود حاکمهای دیگرند
 و مردم آنها را طور دیگر می پذیرند و اسباب جلال زیاده از اندازه
 برای آنها فراهم میاورند آقا من غریب فقیر در از وطن که زیاده
 دارم نه مال و سرمایه حتی کمزور تیغ دلاک و یک عدد مقراض هم با من

نیست که اقل از ده اول خود یعنی دلا که رایشه عام و لغزیه از آن
 بدست آرد از اتفاقات حساب کرده پنج شرف از آن صدقه
 که در کار و نسرای شاه در دیده بودم هر روز آورده در میان حکم
 پنهان داشته اکنون خیری را که مالکم همان پنج تومان است و با هم
 نیز همان رختهای ترکی قبا برک سیاه رنگ و کلبه پوست کوسفند
 از وقتیکه داخل اردوش هزاره شده بودم تا درود مشهد از خان
 خان او سیر شدیم یعنی چاکه که گفتیم حسن بکاری از حصه خودی
 مرا میداد اما حال که مشهد رسیده ام و در نگاه هزاره در آن
 میباشد و مالهای حسن را هم خرص کرده اند و او رفتن است دیگر
 کسی مرا در دستگاه و سرای حکمران راه نمیدهد و حسن هم نخواهد
 که زاد و قوت بهر منجهای تیغ و سباب دلا که خرم و مشغول کارش
 اما با وضع و لباس ترکی کسی جرأت نمیکند سر و صورت خود را به
 من دهد و مخصوصا در میان مردم مشهد شهرت کرده است که من از
 جاسوسهای ترکیم آخر الامر باز متوجه حسن چاروا دار که هنوز از

مشهد زرقه شدم و با او مشورت کردم که از کار ما کدام را خستیا کنم
 که بتوانم معاش خود را تحصیل عام حسن گفت در شهر بهترین حرفه
 سقایی است علی العجله برای نوکاری بهتر از این یافت نمیشود و چندان
 روز که در راه با هم بودیم بعضی حالات و اخلاق تو بر خورده ام ضحاک
 در تو مشاهده کرده ام که از لوازم سقایی است هم دروغ زیاد میکند هم
 مردم را مسخره و مضحکه میکند آواز محضری هم داری اینها خوب از
 پشت میروند اما محضو صا زور زبانی بشهد مقدس آمده و آنها که
 زیارت اماکن شریفه میروند در دادن صدقه و اعانت فقرا به
 مضایقه اند علی الخصوص سقایی که مردم را سیراب میکنند و از تشنگی
 حضرت سید الشهدا علیه السلام نجات میکنند و دلها را رقیق نمایند زیرا که
 با شامیدن آب کوثر اسید در میان زنده و از کوکهای کار سقایی تو
 این باشد که چند دانه بول سیاه در کف دست نگاهداری بطوریکه چون
 آب بپسیند و قیت آب هرگز مطالبه نکنی و تشنگی جام آبرام مردم
 میدهی کاری بکن که آن پولهای سیاه را با این نشان داده باشی

آنها تکلیف خود را داشته بعد از خوردن آب لابد گشای برود
داد درست یادت باشد هر کس از تو آب گرفت و خورد تو بگو عافیت
باشد و از شر ما که باید در زبان کنی این است که مقصد کوه بنوش
عباس علیه نبوش یار سقای کر بلا نبوش یار لب نشسته حسین و کامکا
این شعر را نیز بخوان

آب نبوش و لعنت حق بر زنجیر جان با فدای مرقه شاه شهید کن
اشخاصی که زیارت می آیند چون غالباً عوام اند از ساده لوحی زود
باورند و صدقه دارند و بقا هر قدر هم متقلب باشد خیال چیز میدهند
منهم ابتدا در مشهد سقائے میکردم خیری گذشت که مبلغی پس انداختیم
و چند رئیس قاتر خریدیم و مشغول کار و راهی شدم مختصر نقد تکلیف
تو این است که مشک بخری و جای بدست گیری و صورت کار شوی
نصایح حسن را نیز رقم مشک اتباع نمودم و جام مس سفیدی و دوسه
روز مشک را در آب کامکا گذاشتم تا بوی بدست خوب درود
و خوشبو شود بعد با آب آب انبار آنرا پر کردم و بطرف

صحیح مقدس شتافتم و دستور لعل حسن مکاری را نصب العین
قرار دارم دوسه روزی که مشک در آب کامکا بود در حضور
حسن مکاری مشق وضع آب دادن و لوازم و شرایط آن نمودم
و خواندن شعار مناسب را ملکه میکردم پس از آنکه مشک حاضر شد و
من خود نیز چهار کستم و با مشک پر آب و جام و سقائے دارد
صحیح شدم سقائے دیگری که آنجا بودند بنا کردند من نگاه کردن شد
اینگه میخواهند بدانند من حق سقائے دارم یا ندارم بلکه بعضی از آنها
مستعد نزاع و زد و خورد با من شدند من با ستادی حدت آنها را
نشدم و از ایشان نمودم و در جزو بیت دهم هم مصمم بودم که اگر پر
بیز که کردند و در فضولی متصرف شدند زور بازو را بکار برم و سر دخی
هم از ایشان بکنم فضا آفر کار بد و سخت شد بروم بر سر دستان ننه
من غریب از حسن اتفاق آنها هم طفت وضع و حال فرمودند جهان
هرز که زبان را گفتا نمودند و من باری خدا شروع ببقائے و کبابی
تا زه خود کردم و از زمین جار من شکفت شد که مرا طوری ساخته اند که

لکهار غلب حرف می آیم دوروز بعد شل این بود که من سالهاست
 سقا میباشم و تمام معاش خود را مدت العمر ازین راه تحصیل کرده ام
 بهر کس جام آب میدادم میگویم این از آن آبهاست که خورده این
 چشمه مخصوصی در شهید پیدا کردم درین چشمه حضرت رضا سلام الله
 علیه وضو ساخته اند بزرگ شده است خشکه مقدسها که این حرف را
 می شنیدند آب هر چه بود می گرفتند و بر غبت می خوردند من مخصوصاً
 دم یک از درمائی صحن جا گرفته بودم همیشه یکدسته زوار کرد آلود خاک
 آلود پیدا می شدند و جان از دست زنکهای عرض راه بدر برده بچمن
 مقدس ورود می نمودند گیر من می افتادند من جلو آنها را گرفته بعد
 از آنکه بهر یک جامی آب می نمودم و شتر می از خواص و نیرت
 و اختصاص آن چشمه مقدس بیان می نمودم کنایات لطیفه بحسب طلب
 میبرد ختم آن ساده لوحان را از لوث هر گونه تزیین پاک داشته بهر یک
 تدریست خود و بفرانخور حال یکتقر سقاچری میدادند
 ماه محرم در رسید و بهار غزلداری شد در تجات از هر طبقه جمع آمدند

همه با علما می مخصوص سینه میزدند و صبح مقدس میبایند در آنجا
 جمع شده بطرف ارک حرکت میکردند از جمله دسته مادرسته
 سقایان بودند من بواسطه عظم جسم و خوبه غلبه چستی و چالاکی
 که داشتم سر دسته واقع شده جلوانها راه می رفتم و چون روز عشا
 شد در دسته با جانب ارک روانه شدند و در این روز رسم است
 شاهزاده انعامی بهر دسته میداد من رسید و در بودم که انعام شده
 سقا یار این بدید اگر چه رقیب من سقا باشی حقیقی مشهد که
 همیشه پیش سقایان میرفت مشک بزرگ پر از آب کرده
 بدوش گرفته بود و مستعد شده اما من باز خود را نباخته و از میدان
 در زرقه را و نه از آب پر نموده عوض مشک بدوش انداختم
 و عذر شانه خود را با آجری محجوج خستم که منرا غای کرده باشم
 همیشه وارد میدان شدیم و دسته جات قبل از ما از جلو سردر گذشتند
 من بر سقا باشی واقعی سبقت گرفته جلو بالافان شاهزاده رفتم
 ایستادم و چند شعر از دوازده بند محشم خواندم و دعا بخواندند

کردم شاهزاده یک اشرف برای من انداخت و بعدای بلند فرمود
 آفرین بر تو من ازین انعام شاهزاده و تعریف او معذور شدم و دو
 طفل نزدیک من بودند بآنها اشاره کردم بیا نزدیک روی راوی
 من سوار شوند شاهزاده از زور و قوت من تعجب نموده باز
 بتجدد رخت سقا باشی از بخند و حسد متغیر شده باشک
 آنکه دخت حسبت در روی راوی من سوار شد من بآن بار
 باین کرانه از این طرف میدان با نظرف رفتم فریاد ما شاه
 شاه و الله مردم بلند شد بعد از آنکه دسته از میدان خارج شدند
 و مجدداً بطرف صحن آمدند من در خود خستیم و کمالی دیدم شام
 و مکرم در میگرد و آن کسالت و در در فتره رفته مستهاده شده شد
 بهر ساندش که نزل آمد متب شدیدی کرده بستی شدم
 بعد از چند روز معالجه که از منزل بیرون آمدم دیگر در خودم قوه
 سقائ ندیدم حسنگاری هم رفته بود که برای کار دیگر با او مشورت
 کنم مستشار مؤمن دیگر هم بدستم که برای آینده خود را عقد او بستانم

نایم شاهزاده هم چند ان مرد عاقل نبود تا از دست سقا باشی
 شکایتی برم و تظلمی کنم و حیران صدمان را که من دارد آورده بخوام
 مختصر چون در درسی بود که بفریاد من رسید و تاب و توانای سقا
 هم بر شستم برای تحصیل معاش و حصول نقاشی مقیم خفه دیگر شدم

فصل دوم در غلبان فردوسی حاجی بابا

چشم مستاری در عالم بهتر از حبس است آدمی که حاج
 و درمانده میشود بخیال چاره و تدبیری افتد و راه کار را پیدا میکند
 شبی در گوشه تنهایی در دریای فکر غوطه در بودم و حرف و صنایع
 بنظر آورده در حسن و قبح و سود و زیان هر یک تدبیر نمودم اول
 صنعت کدالنجاطم آمد دیدم از هر کس کاری بر منفعت
 و راحت تر و کم راحت تر است چه شخص در گوشه می نشیند و بدون
 حرکت و تلاش از کلبه مردم بخورد و در دل خود آنها را استهزا
 مینماید با آنکه همه چیز کدال را خوب دیدم غیر تم مانع شد که این

اختیار کنم خیال کردم لوطی شوم خرسی میوه خریده در بازار بگردانم
 و از هر دکان چیزی بگیرم خوب که اطراف و جوانب بخار را
 ملاحظه کردم دیدم هیچ عیبی ندارد جز اینکه شخص باید رام کردن این
 حیواناتی وحشی را بداند و بتواند و من مطلقا سر رشته بخار را
 ندانم گفتم به دلال که صنعت اصلا و مورد و اولیه من است
 بپردازم اما چون مقصودم این نبود که زیاد در سبزه توقف کنم
 میدیدم برای مدت قلیل کرایه کردن دکان و درازم آوردن
 اسباب کار صحیح نیست و در ضرورت ضرر و خرم با هم دخیل
 چون طبعا بدخانیات خیال میداد شتم غلیان فروشی را کار آن
 مطبوعی دیدم و بر جمله حرفه آنرا ترجیح دادم فوراً دوسه غلیان کوزه
 خریده و جعبه چوبی ساخته تخته باو بسته بر کمر استوار نمودم غلیانها
 در میان جعبه گذاشتم و منقلد کوچه آهنی نیز استیاع کرده و ابزاری
 بزنجیر آن آویخته در دست راست آویزان و مطرعه چرمی بر بازو
 سر و خرمین کوچه بر راز غالی در طرف چپ خود بند نمودم و

بکتاب از آلات و ادوات غلیان فروشی شدم خود را بخارستان
 شبیه دیدم در کسبه چرمی که در جعبه چوبی بود قام قبا کو با راجه جلد کشیدم
 قبا کوئی فردا بکتاب شیرازی هم دهم شتری را که میدیدم بیک نظر
 میشناختم و میفهمیدم با وجه جور غلیان بدیم و قسم قبا کو در غلیان
 بکنم طبعی کاشی صفت شیرازی مخلوط خالص تند ملائم به نوشته پر
 سوخته هر جور مثلا شخصی که غلیان بخوابت اول نگاه بقیافه او
 میکردم اگر او را به شعور و سلیقه بجای آوردم از قبا کوئی خالص شیرازی
 باو غلیان میدادم اگر متوسط سیاقم مخلوط با مین خوب و اگر کند
 چرسی و سینه چاک بعد از پنهانی جوال مفصله دینار که هیچ حرف نمیزد
 مختصر از قبا کوئی که عطر میخاک و زعفران داشت تا آنها که بوی شوره و
 میداد یک استادی دیگر هم بجا میردم یعنی اگر شتری میزد و جوانمردی شتم
 عرض یک شاهی صد دینار میداد سوخته بای تر غلیان را تمام خالی کرده قبا کوئی
 تازه در آن برنجیم با صطلاح به سوخته چاق میکردم و اگر موقع داشت بشتری
 نشان میدادم که خدمت در دست نخورده و الا سر را بر از سوخته کرده

یک ورقه نازک تنباکوی روی آن میکشیدم منی که شبنمهای
آن را مطلقا کشند و در هر حال تعریف زیاد هم از تنباکوی خود میکردم
اکثر اوقات که از تندی و بدی تنباکو مشتریها خیار سرفه میکردند می گفتم
این آیام سینه غلب مردم خراب است نباید آنم از صیت خوب صبحها
قدری چای تخمه سیل بفرماید آنها که درد سینه ندارند اگر در روز صد تنبا
غلیان مرا بکشند یک دفعه سرفه نمی کنند حیف است سینه شما بطور
خراب باشد البته جلوش را بگیرد چند روز هم ریشی و چوب خورید
باری در ضمن غلیان فروشی ناچار شش طبابت هم میکردم آجیان اگر
در میان مردم زندگی پیدا میشد و میفهمید تنباکو بد است خوش نیست
اطهاری میکرد از تنباکوی اعلای شیرازی که مرده است دهم فرما
مشتی باون تن میدادم و یکتیم بر سینه تنباکوی من میشد زعفران قان
من هرگز بول تنباکوی بد نداده رزاق دیگری است این طبابت برای
صیت
اول منفعت و صرفه من در غلیان فروشی این بود که خودم از عادت

دود آسوده بودم هر غلیانی که تنش میکشد ششم اول باید خودم کشم
تا دودی نشود و مخصوصا آن غلیانی که راکه با تن کوی خوب چاق
کرده بودم آن قدر میکشیدم که کم دود آخر آن برای مشتری بماند
یک از مشتریهای من در رویشی بود که خیار چوب میکشید هر وقت او
غلیان بخواب از تنباکوی شیرازی خالص رای او چاق میکرد
از وجود خود در رویش منفعتی نمیدادم اما چون رفقای زیاد داشت
و پیش آنها از تنباکوی من تعریف میکرد و سباب رواج و
کری بازار من میشد ملاحظه حال او را میکردم بعلاوه چون آدم خوش
صحنی بود از رو خیار خوشم میآمد و هر وقت هم که بول غلیان خود را
نمیداد پایا نمیدادم
اسم این درویش صفر بود همولای عجیبی داشت دماغی بزرگ و کج
چشمها سیاه و درخشانده ریش بلند قهوه ای و زلفها نیز سیاه بلند
تا جی درویشی بر سر داشت با آیات قرآنی قلاد بوزی شده و
بوست آهوا همیشه روی کتف میبازد خست و عصای فولادی

بگرفت که بشکست باطل ساخته بودند این عصاره غالباً روی شانه
 راست خود میگذشت و در دست چپ او کدوئی که به زنجیر بار یک
 او تخته رشته بگرفته و یکپارچه عقین بزرگ سنگ قناعت او
 بود که روی شکم نصب نموده چند رشته تسبیح از کمر و جیب کمر
 و موج دست پیچیده طوری سنگین و با وقار که مردم حقیقه باور
 داشتند و قلباً او را مالک بلکه مرشد میدانند صفر شوال نمیکرد
 هر کس میرسید کدوی خود را نزد یک او میرسد در پرون با ظاهری
 آراسته و چون بخلوت میرسیدیم همه فن حریف بود بعد از آنکه کار
 با هم چسبیدیم و فرق جهابات کردیم و کار مخصوصیت کشید و مرا از
 هر جهت محرم دست منزل خود برد و به دو نفر درویشی که با او بود
 معرفی نمود اگر چه حاصل این معرفی خضر برای من چیزی نبود هر قدر
 پیدا میکردم باید به صفر و دو نفر درویش رفیق او غلیان مجاز بدیم و خرج
 آنها کنیم اما صحبت آنها بقدری مرا شغوف و مشغول میکرد که باین ضرر
 راضی بودم بلکه میخواستم تمام چیزی که داشتم بآنها بدهم و از گفتگوی ایشان فضا

ببرم شبی در خانه درویش صفر چرسی زده بودیم و حال کرده دروغ
 که دماغی داشتیم درویش صفر روپن کرده گفت حاجی بابا چفت
 نیست که غلیان فروش باشی و درویش نباشی ما پشت بابا
 زده ایم و عالم را بیا دستخوردیش داده است است که ما ذخیره و
 اندوخته نداریم لکن هر کس هر چه دارد از راست روز بروز روزم
 معاش و آسایش ما بامیرسد از کیه جیب مردم بخوریم و میخیم
 و اعتنا بدینا نمیکیم از همه کسی شتر سیکند ازیم خلق را رشتی بهانم و
 زمره نادان و ابله میدانیم و کالای نعم بدست میخوانیم
 حاجی بابا نمیدان که تو درویش باشی سیر چه مقامات خواجه کرد
 و بجا با خود میرسد بعضی حالات و صفات در نومی غنیم که اگر
 درویشی هم با آنها باشد دیگر کار تمام است و ما فوق آن مصورت
 تو اگر خدای طریقت شوی و نصیحت مرا گوش دهی سعدی خرد
 خواهی بود
 دو درویش دیگر که رفیق درویش صفر بودند تصدیق قول او نمودند

و مرا بد روشی و فقر تشویش و غریب میکردند من چون جواب دادم که
بدین کفتم پس مرا از راه کشید و راه طریقت را بمن بنماید بلکه چری
بلد نیم آدم نادان چطور از کلین و بزرگان میشود سخن گفت که من
فاجله خط و سواد ندارم قرآن میخوانم و بعضی اشعار خواصه و شیع را
حفظ کرده ام اما بهین دو کلمه که کسی نمیگوید من که غیر ازین دو کلمه

ناقص در خود نمی بینم

در دیش صفر من خدیده و گفت بچاره تو بنور غافل و بخت خود را
در دست نشاخته برای در دیش انقدر فضا و کمال هم لازم نیست
فلذراغه لازم است فلذراغه شنیده یعنی چند گفتن و بهر طریقی
چنین کار را که بکنی میکنی مجذوب است بعد هم هر کار کنی بر تو حرمی
و ایرادی نیست خلقی تو میگردند و نمانت بخت میشود بهیچ قدر بر روش
و دیگر کارت نباشد و لیس و شادی بهتر از وجود خود من نیست ابتدا
در اطلاع ادعای ارشاد کردم پذیرفتند چون مرشد شدم ادعای ولایت
کردم قبول کردند چون دلا شدم ادعای نبوت نمودم بکین نمودند بعد از

نبوت که جبر خدا چری نیست آن را هم ادعا کردم با کمال زور و
واللّٰن بسیاری هستند که مرا خدا میدانند و ازین میترسند و اگر خدا
همی بکنم و تنیاد و کاپا را کنار بگذارم آنقدر مرید خاص مخلص جانان دارم
من جسع میشود که بتوانم یک ساعت بنای قدرت و اقتدار را بر
منهدم سازم و بهم زخم این است که افراط در چرس کار مرا ساخته و حال
برای من نگذاشته و خیالات علما را از من دور کرده و الایم
چه میکردم و کاش دیدم بیشتر چه میفهمم از کارهای خلیه مختصره که آنکه شی
همان بعضی از مریدان بودم با آنها کفتم اگر صید دارید برای شماش انظر
کنم از اطاق بیرون آمده بکشت سبزه خود را بطرف فرص ماه بلند
نمودم فوراً مریدان پای من افتادند و لایه آغاز کردند که انچه او ندیده
توانا که میدانم چه لازم است شما بخودتان حجت بدید و کاری کنید
که اسباب تزلزل عالم کون فساد شود شاید که شما قمر را شناسید و
مردم بهیستند و اختلاف عقاید در کرد و خویزی بزرگ شود و ما
هم در میان به مال کردیم اگر مقصود این است که ما در دست شما معصوم

سوم ما شمار از حسیع انبیا و اولیا بالا رسید ایم من بالتمس بر ما
باطاق بر شتم

چون درویش صفر حرف خود را تمام کرد باز آن دو درویش فقی
تصدیق وی نمودند و آخر الامر قرار شد آن سه نفر هر یک از طرف
و عوارم فریبهای خود آنچه درین عالم نقش زده اند مرا مطلع سازند
سرگذشت خود را نقل کنند آنوقت من با خود و دل خود شوق
مشورت کنم اگر بدرویش شدن مقصم شدم یا نه آنها اظهار کنم و از نظر
آن استعلام و تجار نام اول کسیکه شروع به بیان شرح حال خود
نمود درویش صفر بود.

فصل یازدهم در سرگذشت درویش

دو سه روز بعد بتزل درویش صفر رفته در خواست نمودیم که بر حسب
و عده سرگذشت خود را بیان کند و هر یک غلیظ از لب گرفته
تفتن میکشیدیم و انتظار میکشیدیم که درویش صفر شروع بتقریر نماید
ما را استفیض فرماید اطلاق که در آن نشسته بودیم دری و نظری ناخوش

کو چک داشت درویش صفر آدم لطیف با سلیقه بود در این باغچه
لاله عباسی و نیلوفر و کدوی رشتی کاشته بود همیشه در دست حاجی
شدیم و بدو در اطاق تکیه دادیم درویش صفر شروع بدستان نمود
گفت برادران عزیز من پسر لوطی باشی شیرازم و از طرف ما در
نسب بطا و دوس رو سی پسرانم معین است که فرزند آن پدر و
ما در نجیب الطرفین میباشد و جامع و مستجمع صفات و چگونه
در اول عمر تربیت میشود و بجه خلاق متخلق میگردد و رفقا و یارهای
من در طفولیت فیها و میمونها بودند و آب و آتش همگی را می پریم و
بویله حشر با این حیوانات در مقلدی و مسخر که چهار تا بکمال هم نشدیم
و بعد از این صنعت برای من بقدری فایده کرد که امامت مسجد
شیراز برای امام جمعه انقدر فایده نکرده در پرتو سلاطین لوطی کاه
عیاری بودم صباحت منظر هم دهم در همان سن آتش بلع میکردم
و شعله از دهنم بیرون میاوردم آب زیادی میخوردیم و بعد از آن
در ظرف چند دقیقه از دو سوراخ دماغم دو لوله آب جاری میشدیم

و اگر حادثه در این میان رخ نداده بود در فنون مزرعه ستادی بیدل
 میشدم عید نوروز شد و شاه هزاره در سر در آلا قاپو جلوس نمود
 لوطیها حسب الرسم آمده مشغول لعبیات شدند و هر یک من خود
 جلوه دادند من هم در آن روز با جستی و چایک هر چه تا سر تعبیه
 و بند بازیها نمودم دختر زینور کچی باشی شاهزاده که در محفل نشسته
 و الا بود تنها آمده حرکات مطبوع و شمایم موزون من او را مقنون
 ساخت و دیوانه وار عاشق من شد از عجایب اتفاقات آنکه
 ساربان شترهای زینور کچانه سپری داشت و دختری و دخترش را در
 زینور کچی باشی خدمتکار بود و پدرش از دیری بامن دوست خانه خوان
 که در گردش عید برین پدر و برادر آمد دستان عاشق شدن دختر
 زینور کچی باشی را برای کسان خود نقل کرد بچه ساربان بنا بست
 رفاقت بامن دو ساعت بعد این خبر را بکم و زیاده بطور مرده
 برای من آورد من بلافاصله بدر مسجد شاه رفتم بیک از نوینهای
 میسواد که عادتاً در آنجای نشیند گفتم کاغذ معاشقه برای من بنویس

و رنگ مرکب آنرا مثل اشک خونین عاشقان سسرخ کن و آنچه
 میداند از شعرهای عاشقانه و عبارات رقت انگیز در آن بکجان
 کاتب آن کاغذ را نوشت گفتم قدری از آن بخوان به منم خط نوشته
 دوسه سطر اول آنرا خواند دیدم این نویسنده بازاری نیست بعالم
 خود بد نوشته و در مغالزه دستی دارد از جمله عبارات او این بود
 امان از دوری قحان از مجوری فراق تو روز دراز است ساخته
 و جمال مردن اندخته حالا که تو هم سر وصل من میو اداری و
 مرا بچیزی میثماری پس راه مصلحت را بنما و این در بسته را برو
 این دلداره بیقرار بکشا
 از خطهای بزرگ که از فرط حافق یا از کم تجربه و صفت کردم
 این بود که بکاتب گفتم متوجه کسیت و دستان صبت آن نامزد
 البله از فرط طمع که افتد و علی از زینور کچی باشی بناید یا از ترس اینکه
 کاغذ من برت کسان دختر افتد و معلوم شود که خط اوست
 ساعت که من از وجد ارشدم و بطرف خانه بچه ساربان رفتم خودی

بزبور کچی بنی سانه ماجر ارد تبصید برای او نقل کرد شنیدم بزبور کچی
 از استماع این خبر به خستیا ر صیحه زده و گفت در مملکتی که پسر لوطی
 عاشق دختر زبور کچی باشی شود مانند زندک کردن حرام است
 زبور کچی باشی خیال طرف میل شاهزاده حکمران بود و هر چه شاهزاده
 میکرد می پذیرفت و قبول نمیداد بنابراین بموجب استدعای او حکمی
 صادر شد که بدون تعلل و تأمل مرا از شهر پرور کنشند بدرالدین
 من که رضای شاهزاده بر هر چیز مقدم میداشت و بر مهمات من در قون
 لوطی گری نیز حسد میرد خیال اصلاح کار من بنفاد و دنده بقضا
 بلکه در حرکت من بیشتر از سایرین سعی و تصرف صبح آرزوی
 که من از شهر میرقم علی الطلیعه با طاق خررها و میوهها رفتم و از قون
 قری و او ان جوان خود دیدن بعد آورده با آنها وداع کردم
 درین بین پدرم در اطاق شد و درین نموده گفت ای فرزند من
 و خلف با تیز فو که بتو آموختم ام برای تحصیل معاش بهترین بایست
 و با این معاش هرگز شخص تهی دست نباشد من بفارقت تو برای آن

تن در دارم و دل بدوری تو نهادم که تو خود برای بخت شدن محصور
 معاش پردازی و زندگان مرا مشوب و مغشوش سازی و حساب طاعت
 در خانه علی العجالة با کار می تو میدهم که آزادم کار خود کنی این گفت
 عسری که بهتر و زکتر از این بر خستای ما بود گرفته روی دوش من گذاشت
 و بمن سپرد که تو خود میدانی این حیوان چه قدر خوش بازی و پراد است
 او را هرگز از خود دور کن و خوب متوجه آن شو رسید دارم طوری زود
 در لوطی گری کامل شوی و شهرت غایب که صیت تو به جای دنیا بماند
 و همان درجه که من در اینجا حاصل کرده ام تو نیز حاصل غایب
 من با آن عسری که پدرم روی دوشم گذاشته بود از خانه پدری برو
 آمدم و هنوز از در و از خارج نشده بودم که خیال مرا گرفت نیت هشتم
 ازین آزادی سرور باشم یا معنوم نه تحقیقه بر مختصر کاری نمودم از پدر
 دور میشدم هم از خررها و میوهها که با آنها انس داشتم خیال متوجه
 که او را هرگز ندیده و نقشه حال آنرا نیز نمیتوانستم در لوطه اندیشه میکنم
 ضمیمه سایر خیالات میشد و بمن بقدر سهم خود از بیت میکرد با محال

به تنگه آله ابر رسیدم در اینجا هم و غم من طغیان کرد روی سنا نشسته
 آه سردی از دل پر در کشیدم و با سوز جگر نالیدم در تنگه آله ابر کلبه است
 محقر غالباً در ویشهای پریشان روزگار و شوریده حالان سه کار در آن
 اقامت دارند در آنوقت زولیده مولد از آن کریمه بدون آمده مراد
 و مطلق وضع غزن اکثر من گردید قدری بسته من پر دخت بعد خد
 شدن در کلبه دعوت کرد معلوم شد این درویش صاحب این خانه پادشاه
 و مشر من تسللا بخت نامه دعوتش را اجابت کرده قدم در کلبه نهادم
 درویشی در اینجا دیدم از صاحب خانه گفته تر با من تقریباً شبیه بود
 بهین لباسی که من در بر دارم و از عجب آنکه همین تاج که من بر سر
 نهاده ام همان کلاهی است که او بر سر داشت درویش خیره خیره بمن نگاه
 کرد و این نگاه او اثری بمن بخشید از ناله و زاری در گذشته در
 گوشه زاویه چهارم نشستم و او خود با درویش صاحب منزل بنای
 بنوی را گذاشت بعد بطرف من توجه نموده آستین را و بلند گفت
 ای جوان تو رسیده اگر با من همراه شوی و کوچک ابدال مرا ملاقات

خانه من تعهد میوم که مدت العمر تو را آسوده و رفاه نمایم و طوری کنم
 که از زندگانی خود خبری من نبقد باصفهان میروم و از اینجا بطهران ^{میروم}
 یک است چه شب دارد که قصد و خیال من هم یک باشد من بدون فکر
 و نامل تکلیف درویش یا مرشد را قبول کردم غلیان در دست داشتند
 که اندک حشیش داشت منم قدری از آن کشیدم بعد با درویش راه
 قدم نهادیم تا چند منزل درویش با من چندان گفتگو ننیکرد و هر وقت
 بضرورت میخواست با من حرف زند بقدر امکان باختصار میپرداخت
 همیشه به دمنزل اصفهان رسیدم از من پرسید تو از کدام خانواده
 و حرفه و پیشه داری یا نه اصل و نسب خود را برای من بگو و صنعت
 و بهزی اگرت مت مرا از آن با خبر ساز و بدان که اگر آنچه من گویم
 بدستی بشوی و هر چه میل من است آن کنی و مرا بر شوی و ستاری
 خود قبول نمائ تا زنده در سخا اهی ماند و ثمرات کثیره عاید تو خواهد
 شد و بمقامات عالیله خواهی رسید
 در اینجا خوب است درست شمار از حالات این درویش که

مرام بریدی و کوچک ابدالی خود بخواند مطلع نمایم این بر طریقی
به درویش بدین بود و خود ادعا نمود که من در علوم کیمیا و سیما و لیا
و اسرار قاسمی اول شخص ایرانم بلکه در توران هم شنیده اند و ندر
بعضی نسخه با بدت آورده ام که هیچ چشم و گوشی ندیده و نشنیده از
آنها مندرجا بنویسم تا بخواهم آنوقت بنقد بدانکه دم فرکوش را غرضیست
اگر آنرا ببرند زیر سر طغای که بقدری دگر زبانی میکنند بگذرانند در حال
ساکت و آرام شده خواب میروند و اگر از پیه این حیوان زنده بماند بودی
خود ببالد و از چشم شوهری افتد و اگر از زهره اش زنده بماند و عظیم
و دیگر آتش خواهد شد البته لفظ جادو و جادو شنیده معنی جادو در
همه کس میدانند اما جادو را با آنکه غالب با جادو مترادف میکنند مقصود
از آن را زاندر شخصیست که بداند چنانچه که در هر محفاتی بای سلاطین و امرا
امرا و بزرگان بلکه مجتهدین و علما و بزرگواران میرود کس گفتار است هر کس
عضو گفتار را با خود داشته باشد محبوب القلوب تمام مردم خواهد بود و
درویش بدین ازین قبیله نیرنگات و اسرار من می آید و من

مجدوب خود میبخت و تحقیقه طوری مقنون او شده بود
که هر تکلینی من میکرد فوراً قبول نمیدوم چون درویش بدین خاطر مع
شد که من از گفته او تخلف نخواهم کرد من گفت صفر هیچ میدانی
تو که کنجی با خود داری گفتم من از خود نیم مرشد که کاشف اسرار
خفیه است میدان گفت بدین غیری که همراه داری و بعد از
رحمت تو باشد اگر گشته شود و بدستور اهل من بعضی جنبهها از
گوشت و پوست و اعضا و اجزاء او ترتیب دهی مثلاً این است که
کنج بزرگ پیدا کرده باشی مخصوصاً در طهران که نقطه مقصد است
این جنبهها خیار مرغوب است و در هر محفاتی سلطان بقیت گرفت
میخیزد بدان و آگاه باش که جگر غریه جلب محبت میکند پوست
و دماغش را اگر بگردن آویزند دفع هر نوع تنم نماید پوستش را اگر
بسوزانند و فاستر کنند قیراطی از آن به کس بخوراند او خیار خوش
اول میشود و قیام مزه با بر وزیدد و هر دلی که از آن سخت تر باشد
مجدوب او میکرد و مکر و حیل و غش را هم زیاده میکند و طبعی نباته

مقلدی شخصی که ازین جنس خورده می آموزد و بغیر آن که بداند
آن خوش گذران محال است افزوده و چنان میشود که گویا طبعی افزوده
و کدام خاصیت است که بهتر ازین باشد

من با آنکه خیال از لذت به درویش بیدین بهر رسیده بودم ازین تکلف
او نهایت مشغله در باطن طول شدم چه عمری با این غتر زبان بسته گزاف
و انس گرفته بودم رفیق رنج در حست من بود و بختیستم از دول بر کم
و ممکن بازار او نمایم تا چه رسد به ملک او را ضعیف شوم تمام کتاف آید و نماند
مهرزانا انبوت قبول کرده اما این یک لایطاق بود درویش بیدین
بفرست دریافت که من از قبول این تکلف او کراهت شدم و دردم
زیاده از حد بر شفته رنجش شد با و بجان شد چشمهایش طوری گشت که
کفشی دو نقد افروخته میخا هر ازیر شود کوه پیشانی از عقده و
در گذشت مختصر آن شخص که خردی خوش بن غلبه و سیاه بر لبان داد که
صورت خرس تر خورده پیش آن قرص ماه است من ازین تغیر چشمانه
او شد بید بر خود لرزیدم و چون طعن عرفیت دیده ترسیدم از روی

نا چاری و الحاح در بجز غتر بد بخت را گرفته دودسته به درویش
دارم آن بیروت از جاده خارج شده بمن گفت بیا با او رفیق تابد
خلوت رسیدیم در آنجا قدری علف و بونه خشک جمع کرد و با نانک
و چاق و قوی که همراه داشت آتش افروخت آنکه غتر بچاره
بیدترین وضعی گشت و شکش را پاره نموده جلکش را پروان آورد
و پوست دماغ آن حیوان را کنده علیحده گذاشت و لاشه اش را
در آتش انداخت بمنیکه تمام آتش فاکتر او را جمع کرده در دماغ
ریخت در راه افتاد و قشیکه وار در صفهان شدیم من با سه تنیکه
در بر دهم در بازار کنه فروشها با کسوت درویشی عوض برل نمودم
و کوچک ابدال حسابی شدم بعد از آن عنایت طهران نمودم درویش
بیدین در طهران سر شناس بود بحضرت آنکه وارد طهران شدیم و در
کاروانسرا منزل کردیم جمعیت زیادی از هر قبیله دور ما را گرفتند
هر روز دسته دسته می آمدند و میرفتند زنهار نزد درویش بیدین آمده
برای اطفال خود دعا می چشم زخم می گرفتند و آنها که شوهر داشتند

برای اینکه در چشم شوهر عزیز باشد طلسمها بنویسند لکریان دعای
کلرله بند دریافت میکردند از شترهای معتبر درویش بیدین که یوسفیما
دیویر را با جیها و مادر خانهای اندرون و حرم پاشی بودند و همه در خوا
دعای هر دو محبت نمودند اشیای که در درویش در پشته خود داشت و من
تا آنوقت ندیده بودم کفن مرده بود و موسی سید نیز و استخوان کعبه خند
و منقر که غریبه خرس و خوک و کس کفتر و آب مرده شویخانه و غلبه عضای
خوک و استخوان فقرات پشت سوسمار و دست و پای خفاش و در چیز
بود که امانی حرفخانه خیابان میدند یک روغن خرس که آنرا با قدری قورباغه
مخلوط کرده زنهای که سن و سال بهرسانده بودند بصورتشان چنان افتاد
بپوست روی خود میمالیدند و دیگر چنینها دیده میشد و مخصوصا بختیار را
وقت رفتن بحضور پادشاه میکردند و بیایست در جای که نشینند
نه ایستند که روغن آب نشود و آن عیب نمایان نمیکرد و جوان نظریانند
دیگر هر که غریبه بود که مشرقی آن بعضی زنهای سوگلی پادشاه بودند بر سر را
با جیها و منته فانهای آنها پول زیاد داده از آن میخریدند این چند را این

همراه داشته باشند و از خود دور سازند و هر وقت پیش پادشاه
میروند طوری کنند که در مد نظر واقع شوند البته پادشاه محبت
زیادی از آنها در دل خود احساس خواهد فرمود نیز در درویشین
برای آن سوگلیهای خیل محبوبه پادشاه قدری از خاکستر قورباغه
که بهر وسیله و ترویجی باشد اندک از آن بخورد پادشاه دهند تا آنکه
امرا و وزرا و علما و مجتهدین و سپاهیان قایل این شوند که از
اعضای غریبه بآنها داده شود غالباً قورباغه یا زالو با این طبعیه زیاد
قورباغه برای محبت و زالو برای عدل و است و این دو حیوان را
هم سوزانده و خاکستر آنها را بمصارف نر برده میسازند زنهای که
قورباغه را بخورد شوهرهای خود پیدا کنند که سباب از زیاد مهر آنها
آنها شود و خاکستر زالو را بخورد دهویای خود داده که آنها را
بخت نمایند

یک از شها که با درویش بیدین بدون وجود ثلث بر سر دم در من
مجتبه با و کفتم در اثر دعا و طلسم حرف ندارم از خیلها یعنی از این

کلیه این حیوانات نمیتوانم جز اثرهای طبیعی خاصیتی و در تمام عقیده
باطنی شما چیست فی الحقیقه این زنهار که پولهایی که از اف در بهای
این جنسها میدهند از حجب و بعضی از آنها می بینند یا فقط
تخیال و امید حرکت میکنند مرشد در جواب من گفت بدان
ای عزیزند که نه دعا و طلسم اثر دارد و نه جادو و جنب فایده آنهاست
فوت خیال آنهاست که دارای آن می باشد و با قلب قوی
حرکت نمایند و این خود به اثر نیست بکشد اثر هم در جنس است
و آن نیست که این چیز غالباً اسباب اختلال و زوال عقیده
و هر کس که باین طریقه مبتلا شود از آن ساری که در طبیعت پیدا میشود
بعضی جهت محبت مفراط بهم میزنند و برخی عداوت شدید پس
مردی که دوزن دارد همیشه شعورش مختل شد یک از آن تحت مفراط
و هر کام میوز زد و بدیگری بعضی شد اگر دارای خصلت محبوب
واقع شدن مانع از دروغ نیست و اگر لعنست خشنه کشید کوئیم تو این
دارد در ساعت سعد که روزه شرط تعالی آن مقارنه بعد از آن

که زهره و شتری باشد و تو وقتی بکار برده که فران در شکفتن
بوده و شتری بخشیده بلکه ضرر کرده است و معاذیر بسیار است
من بزودی این نیرنگات را یاد گرفتم و درین تدلیات ماهر شدم و
کشم اما درویش بدین که اگر او را درویش بیروت میگفتند بانش
بیشتر بود قراط قراط عضای عترت عزیز چهاره سرالقمینهای کراف
فروخت و یک فار و یک دینار از آن را بخود من نداد بعد از آن
فایده زیادی برد و سرمایه درستی تحصیل کرد دیگر ضرر خود را در ماندن
طهران ندید شما هم کام از پیشتر خارج شده بای گردش را گذاریم از
این شهر بآن دیار و ازین وادی بآن آبادی میرسیم و زنک زنک
نقش میزدیم در بعضی بلاد مار را شد و لیا و کلین می پذیرفتند و جان
نیز بود که بفریب چوب و زنک مار را از آنها میسرا نند تمام راهها
پیاده طی میکردیم مثلاً از طهران پیاده با سلا بهول رفتیم و از آنجا کشتی
عازم مصر شدیم باز از مصر پیاده بدش و حلب آمیدیم خیر در این
شام و مدتی در آنکه دیگر این مملکت تا موسم حج نزد یک شد حق در دست

زنان با سیر و قنچ بکلیه مغلطه و مدینه منوره رستم بعد از آنکه راه مدین را
پیش گرفتیم گاهی در کجرات زمانه در راه بود و وقتی در کشمیر افتادیم
در اغلب شهرهای هند صنایع و حرفه را در هیچ درونی نداشت
مردم را با کمال مختلف فریب میدادیم و فوائد عده عاید میشد
وقتی کشمیر رسیدیم چون مردم آنجا بر بصریت نبودند چندان ملام
کیدمانی نداشتند و بهین جهت کمتر در این ولایت ماندم نقطه مقابله
کشمیر هرات بود هر چه میگفتم شد و می نازل می کردند و بهین فقه
میزان بلاغت و حقیقت افغانی است چندی نبود که در هرات بختیم و
ادعای نبود که نکردیم در ویش بیدین گفت من پیغمبر و اگر از وین فتنه
و آنها که بر نبوت اوستین نداشتند به نازل فرودید و در اوله می نشستند
مرشد من برای اینکه ثابت کند که وحی با و نازل میشود بفاری که در آن
که مشرف بهرات است رفته که در آنجا از بعضی مشغول بیاخت باشد
مخلص که دروغ پردلان کذاب بودم بهراتها چنین و اینم که کاول
مشروب مرشد را حیرت با وحی از آسمان زمین می آورد اغذیه که

تا اول میفرماید در مطبخ کبریا طبع میشود و برای او از آن محمد تقدیس
فرود میآید و از چشمه سار توحید آبخوری مصفا دارد اینها را میگویم
و شب که میشد گوشت بریان کرده و حلوی فراوان و عرقهای
سراب و چرمهای و تریاک کبابها را برای او میدادم و از آنجا
که رفیق و آمدن بآن مغاره خانه از زمین نبود شبی غذای زیاد و کرات
بر کیفیت بقدری که در روز و شب روزی در آنجا نیت کند و من
مجبور بلی آن مسافت نباشم برای مرشد مردم و بارگشتم در ویش
جوع البقر جنبید فوت در شبانه روز را یک روز خورده نقد کرد
و مرد یا با اصطلاح خود مان عشق گفت و رفت چون در قسطنطنیه
او مردم جسدش را میدیدند و معلوم میشد که از پر خوردن کاشش بردن
کشیده من دفع رسوائی را شهرت دارم که جنبه مرشد را در حال غله
گیر آورده آن قدر از غذای آسمانی با و خورانیده اند که ترکبده
روح پاکش را با دشتال آسمان نیم برده که یکدر جنبه نرزش بالا جایگاه
حضرت عیسی باشد باید دانست که در هرات در آستانها

صد و بیست و هفت روز باد شمال خزان است و اگر این باد در این موسم
نیاید اهل هرات از شدت گرما میمیرند من با فغانهای اعمی شکستم
و زیدن باد شمال یک از معجزات درویش بیدین است چون طریح
پرفوح او با آسمان شده انظر و روح است و اگر این لطیفه غایت شایسته
شامل نمیشد این هوای قار و شاماری بخت بلکه کجا میسوزاند آن
احقها بلکه معرین آنها که هفتاد و هشت سال بود آن بال این خاک
مینمود نمی گفتند درویش بیدین را سال دیدیم و این را هشتاد و هشت
می بینیم و هلاک ما نیز پیش از ما دیده اند مگر این که است ثاوی او
باشد که سلم این باد را در قرون ساله ما مور و بروج مردم هرات کرده باشد
خلاصه غش درویش بیدین را با حرمانات فایده دفن کردن و یکپایه
تا بخت او در حرکت روی شانه اخی میرای افغان از شاه زاده ای
هرات بود با بنفص جبرایقیرستان هرات برده بنجا که سپردم و فر
درویش بیدین الآن یک از مراد است آن طبعه است و فوج فوج
نزیارت آن میروند بعد از فوت مرشد من ششماه تمام در هرات

و سود ما دیدم علاوه بر جادو و جوشنهای خارجی که بقیت کراف مسفر
موی ریش و ناخنهای خود را سیدام و آنچه میخواستم در بهای آن گشت
بیکرم شاید یکمقال مو و ناخن را بده مثقال طلا داده باشم و اگر نکند
بر روی هم حساب کنی من در اینجا بیشتر از یکمقال درویش کشف و ناخن
کندیده فروخته ام و اگر آن ناخنهای پدرم صد کنند طول این آفتاب
از ده ذرع و عرض از پنج ذرع میگذرد و از اینجا که موی ریش و ناخنهای
خود من کفایت نکرد و از کسی هم نمیخواستم بگیرم شبهای تاریکستان
رفته قبرهای تازه را بنش کرده از مو و ناخن مرده ما میبردیم و کج میفروخت
درویش بیدین میدادم و پول وافر میگرفتم چون مدت ثقل دراز شد
و وقت آن آمد که با همه حق و بلاست فتنی من در هرات بردند
شبی رخت خود را از این شهر بردن کشیدم و متوجه حدود ایران گشتم در حد
ایران و افغان ایب هزاره کنی دارند من وارد آنجا شدم و
در میان آنها دعوی نبوت نمودم و خود را حضرت ایشان خواندم
و تبرد سنی کرامات جوشنهای هزاره نشان دادم و سالها آنجا

باعا کر ایران بچک اندیم و باعث ریختن خون هزار با یکا شدیم
چون حرف درویش صفر بانجا رسید دستی نشانه یک از درویش رفت
خود زده گفت حاجی بابا این جوان در راه می سنی همین شخص شریک
جانیات من بوده بعد اشاره بان دیگری نموده معلوم کرد که آن قطار
تواب اعمال شریک است نه در جانیات

درویش صفر باز رشته نخن را بچک آورده از اوقات جنگ هزاره
لشکران ایران حکایت نمود از جمله بگفت من شخص حاضر که هدایت نمود
روز با چادر مارقه تخصیص پنج دروغن بکرد و پلاوی میخت خون
و سران امیر هزاره که از شرب پیش من می آمدند و صبح با هم بر میزدیم
در سر این پلا و فریب غریبی می خوردند من همان اول شب آنها بگفتم
دیگه خاله در از آبه برید و در صبح بگذارید سیر دند سیکه شدند در دیگام
روی آن می نهادند صبح که می رفتند و در دیگ را بلند میکردند پلا و چوب
بر او نیوخته در آن می یافتند و چون می دیدند من خود صبح با آنها بودم
نعمت کرده آن مطبخ را از کرامات من محبوب میداشتند و حال آنکه

همین برادر طریق من بود که آن پلا در مطبخ نمود در آنوقت درویش
صفر باز دستی روی نشانه درویش رفت خود زده بعد از آن گفت حاجی
عمده مسئله این است که شخص ملقب ز فائق کار و اوقات و موافق باشد
و از نزدیک بود که چون من شتباط کردم و فهمیدم وقت آن رسیده که از
ایران طایفه هزاره را مقهور و مسکوب نمایند و کار ما نیز از سر نشانه
از میان آن امیر فرار کرده همه جا آمدیم تا مشهد مقدس در اینجا چشم
معجزه و کرامتی بر مردم بنمایم و باز از خود را کرم کنیم به تصرف همین رفقا
طرحی بختیم دختر فقیری را پیدا کردیم پدر و مادر او دونه تمانی
داریم و بآنها سپردیم چشمهای دختر را بپزند و باو یاد دهند که خوار
گور سازد بعد دستهای او را گرفته نزد ما آرند همیشه من بدختر گفتم بنی
او فرزند چشمهای خود را باز کرده بگوید می بینم و هر چه حضار او نشان
دهند شرح دهد وقت ظهری من در قفا در محفل گردش میکردم
ناگاه دیدیم بازوی رات دختر را پدر و دستش را مادر گرفته با
چشمهای بسته وارد محفل نمودند و میگویند نزد ما آمده پدر و مادر

روی پای من افتاده بنای عجز و لایبر را گذاشتند که ای درویش صاحب
نفس جلالت قدر و علو مقام تو بر ما معلوم گشته این طفل را که زار
زاد است محض رضای خدا و در افتاده من اشاره بحرم امام عظیم
السلام نمودم و گفتم جان که این رواق عرش لطافت ازین این
در خواست تکلیف بجای و الا لطافت است مرا چه زهره که اینجا اظهار وجود
کنم و دم از کرم و خرق عادت زخم و آلدین دخر گشتند ای درویش
خبر اندیش مگر تو در عصر و منظر همین بزرگوارستی با شقای این دهر زار
و درویشی خشم از تو بخوابیم من توجه با یوان طلا کرده مشغول خواندن
بعضی اوراد و از کار شدم بعد با نکشت شهادت بطرف طفل
اشاره کرده گفتم باذن الله تعالی چشم را باز کن و بسین دخر فرار
چشم خود را باز کرده گفتم می بینم حاضرین مات و مبهوت شدند
و بخدمت من افتاده پای مرا می رسیدند و لباسهای مرا پاره پاره کردند
محض تمی و تبرک میبردند چیزی نگذشت که من بشادادان کوران و معالجه
نمودن در میان مشهور شدم بعد از آن هر روزی کوری دافعی نزد من

میاوردند و من برای شفا دادن آن عذر را بهانه میآوردیم و هم
و آنها را بحکم از سر خود رفع می نمودم این بود خلاصه از سرگذشت غربت
افزای من که هزار چیز از آن میتوان فهمید
بعد از آن در ویل سفر و در بر رفتن خود کرده گفت حال تو از سوانح زار
خود بگو درویشی که مخاطب درویش صفر شد همان بود که میکف در حال
هزاره با من شریک جایت بوده است درویش قصه خود را شروع نمود
گفت پدر من یک از علمای معبره بود قائم اللید و صائم النهار همواره
سر سجاده جادشت آنرا به وضو و نیکوشت در تمام ایران اصدی
مثل او مطلب اعمال شریعه نبود از جدت و تبحر ذره فرود نمیآورد
میتوانم بگویم در میان علمای شیعه اول شخص شمار میآید فرزند زیاد را
او بوجود آمده و در تربیت و تعلیم جمله زیاده از قد جد میکرد از آنجا که گفت
مقدسین خشک با تلبیس تا حدی ملازمه دارد ما را هم شوق تقدس ظاهری
میدادیم دقایق تلبیس و معالم نزدیری از موی چیزی نگذشت که جد
و مکاید ما برادران بر قد کمال رسیدیم و مشهور شهر شدیم حتی نصیب

سندی قم که بظاهر صلاحی عقایدی دارند با برادران را که از دور
 سید بدند با نکشت نشان میدادند و میگفتند اخذ از اینان به
 دسته مزورین اند و زمره مدلسین من از میان با آنکه ظاهر اخیلا
 با قریس و تقوی بودم اما چنین گمان میکنم در باطن کسی سبب ترین پایه
 تقلب من نرسید از همه کس دزد تر شر تر و خوار تر و بهین
 پدر بزرگوارم علیه السلام و مسلمین اوسع الفضل میگفت فرزند خلف
 که من دارم و محراب و منبر خود را باومی سپارم این است و لا غیر
 خبث و شرارتی که در فطرت من بود آنرا مرا آسوده نمیکند
 همیشه در پشیمانی بودم مردم قم با وجود ملاحظه در عایتی که از
 پدرم می نمودند بسته آمده مقیم قم من گردیدم چه من در لباس
 اهل صلاح از هیچ قسم فسق و فجور فروگذار نمی کردم زمانی محضه
 شراب دزدی راهزنی خوردن مال مردم ازین فلق کارهای
 متعارف من بود روزی با عمامه بزرگ بر میگذاشتم و تسبیح بلند
 بدست میگرفتم و غالباً قیای سفیدی می پوشیدم متصد شد طور

صغیر میزدم و ساده لوحان می کردند صلوات می فرستم و در محله
 جای هر نماز را در پیشانی با سنگ پای و الله میخراشادم که زخم شود
 و جای آن باند و مردم اثر سجود دارند و بگویند آیا این مقدس حقیر
 نماز میکند که پیشش مجروح میشود چون قرص آفتاب پنهان شد
 و ظلمت شب عالم را فرا میگرفت عمامه را از سر برداشته صندلی
 بسقف می انداختم و میگرفتم و تقلید اطفال را که با توپ بازی میکنند
 در میان مردم همینکه خسته میشدم آنرا بکوشه طاقچه بر تاب می کردم
 و کلاه نندی که بطرز گردا کلاه غی دور آن بسته بودم بر میگذاشتم
 قیای سفید و جامی نازک در بوقچه میرفت و بکای آنها لیس
 شب روی در بر می کردم نعلین را کنده کیوه تخت نازک با پیچید
 کارد کوچک تنزی بگر میزدم و چانه بدست میگرفتم یک نعلی تمام
 عرق دو لایه میخوردم دوسه غلیان چرس هم محض نقین میکشیدم
 آنوقت شکرول و تردماغ شده از خانه رکن الاسلام بیرون می آمدم
 و میرفتم دنبال جنده بازی و کچه بازی و قمار و سایر نهیات عملی

تا مشروع و راندن شنوات بعد از آنکه داد بدکاری را میدادم بخانه
برگشته بنخواستیم چون صبح میشد باز خود را بلباس آرد و بجای خود
جائز کف الاسلام یعنی پدر علیقام را برداشته مسجد می رفتم
خلاصه کاری کردم که دیگر ماندن من در قم مستعد شد تا چار لباس
درویش پوشیده نیم شبی از قم بیرون آمده راه طهران را پیش گرفتم
از حسن اتفاق و فرط سعادت در طهران منزله که اختیار کردم در
بازار بزرگ بود در دکان شخصی که در سنگته و زرا و حضرت عبدالمعظم
رفته و بست نشسته و دکانش بمصاحف مانده و بروی این دکان
عطاری دکان داشت و خانه اش نیز پشت دکانش بود روزی
عطار عظیم زیادی خورد و بعد از آن از روی قانون طب ایراد باید
الکوبر بخورد تا آن غذای ثقیل را تجلید بر دله انصاف برای آنکه
زودتر هر لیه جایجا وضم شود و دوسه من الکوبر بالای آن میخورد
نزدیک غروب که دکان خود را می بست من طفت حالت او بودم
دیدم که بخودی بید فهمیدم آن مصلح و مفید دست بهم داده عطار را

بچانه است و بنابر دستورم نموده مختصر دکان خود را تخته کرده و در
خانه شد منم شمع افروخته شام مختصری که تهیه دیده بودم خوردم و در دکان
خواب بودم ناگاه پر زلزله که خدا متکثر خانه عطار را بر سر سیمه و از دکان
سزل من شد و گفت درویش چنین نیست که در خانه تو بعضی طبقات و
او عینه مؤثره نباشد و بکار شغای بیماران بد حال نباید از باب من عطار
منیدانم امر دوزخه زهر ماری خورده که قویع ابلا و دس کرده و بحالت مرگ
افتاده بهترین اطباء محله نیز از جمال الدین شیرازی است که بر پر
در شیراز طبابت کرده اند او را برای معالجه حاجی آورده ایم آنچه از پر و
استاد یاد گرفته بکار برده و هر کس که بلفان سلام کرده با و خورنده و
نکرده بلکه در شدت نموده اینک از معالجات ظاهری مایوس شده ایم
و متوسل بباطن شوکشته دعا طلسمی نفسی نظری هر چه دهی و کفی نفسی را
احیا کرده و جمعی را مضمون مخصوصا اگر چیزی باشد که روی سگم حاجی بیدار
و در دکان ساکت شود غایت کرم است من کفتم تمام کارهای دنیا ب
وارد دعا و قتی اثر می کند که دعا بنده مرخص را دیده باشد و ضعف و

شدت مرض و در در سجده من باید بیایم حاجی عطار را خود بسیم و پیش
 حال عالی نویسم بر زن گفت بفرمائید و جلوفاد من از عقب او حرکت کرده
 وارد اندرون خانه حاجی شدم حیاط مربع کوچکی بود و از سه طرف عمارت داشت
 مرا با طاقی که حاجی در آن خوابیده دلالت کردند چون وارد شدم بر در
 خود در بالایی اطاق در بستی افتاده دیدم میرزا جمال الدین طیب هم
 در گوشه نشسته غلیظ زیر لب گرفته میخندید و فکر میکرد با آن فضای اطاق پر
 از زن بود و علم صلواتی با کرده بودند که خدا بسد اندکی دارد میزد و میگفت
 وای وای امان دختری حاجی مرد دیگری یا الله یا رسول الله یا علی یا سید الشهدا
 بفرمادم برس یکدیگر می گفت با حضرت عباس یا ابو القاسم ای فرزندان رشید یعنی
 عطاوردان و مروت آن فکر یاسید معید قربانت برم دو کو گفتند
 کردم آن یک بابا جان آقا جان که برم چکنم دیگری برادر جان اگر تو حاجی
 نذر کردم پیاده شمراده عبد العظیم بروم روضه خج آل عباس خوانم آتش اهل بیت
 بپزم ختم انا انزلنا بر دردم خلاصه هزار جور حرف زنانه و غیر زنانه اطاق را بکشد
 تعزیه خوانی شبیه ساخته بود شلوق اندر شلوق در پهلوی بستر حاجی سیاه سیاه بود

طبابت ابراهیم حیدر از جمله در نه کاسه چینی دواهای سیاه مایع بود و
 معلوم میشد قدری از آن دوا حاجی خورده نشسته اما له و قهوه جوشی هم
 با نذک فاصله گذاشته بودند قهوه جوشی خالی نشد است سید الکمی حاجی حقنه
 هم نموده اند بعضی کاغذهای دوا که بجله از دکان حاجی آورده کلک
 آتش که انبری آهنی بآن بکشد داده لکن دستمال و غیره و بعضی دوا که
 در قهوه جوش و دوزده روی کلک میجوشید
 میرزا جمال الدین طیب مرد مجرب با هوشی بود چون از دواهای خودمان
 گفت ما کار خود را کردیم حالا دیگر با خداست شما چه ضرر دارد دواهای
 طلسمی چیزی هم تحصیل کنید که محاذ اثر دوا کرد مقصود میرزا جمال الدین
 بری الذمه نمودن خود بود او هم دکان حاجی مریض انحراف را
 ازوشنبه بودند که بخال من افتاده منم که مرد زنده و زنگ می دانم حکم
 محض ورود با طاق و دیدن وضع میزان و درجه حق ابراهیم تاجان
 بدستم آمد روی خود را ترش کردم و چنین بچین انداختم سید الکمی
 الزوم حکمت و طبابت دارد شده با صدی عتساک کردم و با وفرو عتساک

هر چه تا تروی مسند بهلوی مریض جلوس نمودم دعادت العرکوانه
و نوشته بلکه ناز کردن هم که هر چه میداند من بلد نسیم اما در میان این
بازار میدانم اینها هیچ لازم نیست ترستی و شیره بازی میخوابد و بوی
که شخص بتواند بمیل خطه هر چای که میتواند نبرد منم که در کجا است
طرازی دنیای بنم بعد از غم زات و عثوات زیاد در درختها کرده
گفتم این اضطراب شما برای چیست اگر من درین شهر بودم جای ترس و
تسلیش بود اما بآوردن من ذره نباید خوف و وحشت داشته باشد
من مرده را زنده میکنم تا چه رسد بنا خوش سخت آرام گیر قلی و اضطراب
از خود دور کنید قلند و کاغذی برای من بیارید و با کمال خاطر می
بدانید که تا من حاجی را چاق کنم از اینجا بردن نبردم زنها قری آمده
شدند کاغذ حاضر نمود از همان کاغذها که بچله در دکان حاجی دوار
آنها ریخته گاه خاله کرده قلند ان سیزد جمال الدین بهم گرفته با آن کاغذ
پیش روی من گذاشتند من قفس از شروع نوشتن غم شده قدری خیز
خیزه بصورت حاجی مریض نگاه کردم و از آن صغیر که در دم برای علوم

فری میزد و خوب عادت دهم بسمع نسوان رسانیده و بهی
خود را بچوکت در آوردم مجلس آن شلوغی را این ادا و اطوار این
ساکت نمود صد از در و دیوار در می آید و از زنها در میاید بعد از
چند دقیقه قلم را برداشته بعضی حروف مقطع و اعداد و ارقام
بمعنی روی کاغذ رسم نمودم و در میان آن عجوز که مرا با نجا آورده
کردم و گفتم مادر آب باران اینجا پیدا میشود او در جواب گفت خیر
حاجی و خالوده او رسم نذرند آب نیسان بگیرند گفتم بقیست
از آبهای مقطر در دکان حاجی موجود است گفتند آب مقطر کدام است
حاجی در آن شدت بچای گفت بابا جان عرق کاسنی در دکان
داریم بیارید من گفتم آب تقطیر شده مقصود است عرق و غیر عرق
فرقی ندارد هر چه باشد بیارید پیرزن شتاب از جاسته بدکان
حاجی رفقه و راه عرق کاسنی آورد آن رفقه که من نوشته بودم
دارم در مقداری عرق شسته بخورد حاجی دادند و نسیم که او آتق
میوشید من بعدای بلند گفتم بنام عمر شیر و غصه شیر و حله عرش

و ملائکه عاصیه در روحانیت مقطعه حاجی را شفا دارم و تسبیح مریض
 آنفرق ملوث را بنور زنها چشم خود را با دوخته و انتظار شفا
 او را بکشیدند مزاج منقلب و سعادتمند عرق کشف محمد تعالی
 و معجون فتری هم که من خواندم در اثر نبی و بین اله کمر از انبوتون و
 ایچا نمود حاجی بعد از شش هفت دقیقه فرمادی کشیده بلند شد
 و تکیه باز روی راس نموده شروع کرد بقی کردن زبانه از یکین از سوراخ
 بالا دفع شد حاجی آن بار سکین را در انداخته حال آمدن بحقیقت
 این اثر را نمیدانم بچه بدیم بدوای میرزا جمال الدین که پیش داده بود
 آنکه کاغذ دکان حاجی از مجاورت ستمی تا شده بعد که آنرا در عرق شسته
 اثری بمرق داده و اسباب تنوع و تفرغ گردیده بهر حال بکمال کمال
 ربط نداشت بکار من بود حاجی مریض بعد از چند دست و چربی
 خود را باز کرد و سر را با آسمان بلند نمود و گفت الحمد لله تعالی در گذر
 راه نفسم باز شد نزدیک بود خفه شوم زنده شدم
 میرزا جمال الدین که حالت حاجی عطار را دید از عالم هست خارج شد

خود را بیان انداخته گفت دیدم معالجه من چه اثر خوب بخشید و
 تاثیر نفس و ادویه من چطور حاجی را حال آورد اگر من قدری دیر بید
 بودم این بچاره مرده بود من از این افاده های میرزا جمال الدین سخت
 متعجب شده گفتم اگر دوای تو موثر بود مرا برای چه خواستی بخوابی بهمان
 ضاد و معالجات و اما له و خوراک خودت اکتفا کنی و مرا حجت ندی
 از من بشنوی بهمان ادعای طبابت قاضی نماید که از روحانیت سخن
 مگو میرزا جمال الدین را حرفهای من خیا کوک کرده گفت آقا در پیش من
 مرور بجات و طلسمات مطلقا و اصلا معنی ندارد حساب خررنگ
 کردن است و بس سرجایت نشین نقشی زدی و اتفاقا قدری بهم
 لا بد بود که تو میدهند بگیر و بروی کارت چه خدمت بکلی خواهد کرد
 و تصرف در معقولات میکنی مادر اویش را خوب میشناسم مردمان
 به دین و ایمان و کشف و بیکار و بیماری هستند اگر درست واری کنی از
 سبک بخش اند من زبانه بر آشفتم و گفتم سبک خود را بخشید و در گذشت
 که در بر قریب نهایی شیراز را باب از راه سیرالموات اندک ما حق و طاعت

ارشال تو را بنده ایم اطباءی جس تونه علم دارند به علم اگر نخت بعض
 بلند باشد و بدست شاملف نشود وقت طبیعت او را از خاک
 شمار مانند طوری آنوقت بخود عیالید و شتم میکند که فلک هم جلو
 شما نهد میشود جالینوس عصر میشود و افلاطون زمان جبات بر
 محمد فلان و آقا شیخ بهمان و اگر خط شما آن بد بخیر حضرت عزیر
 سپرد و آرزوی زند که را بگور برد لفع پائین را جلو آورده لفع بالا را
 بدندان فشرده و دستها را از پاها درازتر کرده شانه ها را بالا اندخته از روی
 کلو و حنجره صدائ که اگر صورت همان است بیرون آورده میگوید
 کار قدرت و صمد کلام شما اینکه کشتن با قدر و شفا در این است
 و اگر چنین نبود نسیا و اولیا و سلاطین با عز و علا مانند کین و فقر
 نمیرزند درخت از چنان بر نمیرزند میرزا جمال الدین گفت در پیش
 بر مضمون میگویم بنظم سیاید شش حرف هفت زدن کرده با آدم بکجا
 و تن بیچاره را شش غم و غصه نان بخون دل آدم را فضل دیاوه بر سنگند
 و ازین قبیل هر فضا میزند من قتم بر و بر و باز هم رشت گیر من می آید

گنده خوری نقد میکند و محتاج عمل کون و اجابت طبیعت
 میشود بعد از آنکه مسهد سنا و کلسر سنج و اماله فلوس با و دردی بکشد
 کاف و دو روز برای تو نداد بفرست عقب من بیایم و سباب اطلاق
 او و تو را غنی تو را بیس و بوج فرام آورم لا سیر زان همیشه برای مدت
 شما حاضر میرزا جمال الدین بد زشش گفته گفت هرگز آمدی از اعظم
 و کبر امان بنظر به ادب نموده بود ای مادر دیش پدر سوخته تو کسی و
 چه که میخوری در خیال فرط شغال او را از جا بلند کرده پرید من زلف
 من چسبید منم ریشش را کفتم هر دو روز و زدم مشتها پر از شمشیر شد
 دوباره هم او خنجم اعضای یکدیگر را بدندان محجوج میکردم نف
 بصورت همی اند خنجم محضه کاری کردم که با هر خانه مرخص را
 فراموش نموده برای میا بجکری ما آمدند اما چنان تا کرم زد و خورد
 شده بودیم که این چیز با خنجم زلفت ناگاه یک فریاد کرد که دارم و
 پاکار محله آمدن میرزا جمال الدین چون قیدی بشان خود داشت
 نمیخواست در روغ و پاکار به بستند با درویشی هشت و شش شده را

کرد و رفت در یک گوشه اطاق نشست اما نفس نرسید و خوش میسر
 منم گوشه دیگر را گرفته بنای نفرین کردن را گذاشتم حضار یعنی
 خانه حاجی عطار شغای او را از نفس من میدنستند از معالجه میرزا
 جمال الدین و من طلب از آنها می تراوید میرزا جمال الدین دید
 کار زنک و روی خوب ندارد زرنگ کرده از موی زلف من و چشم
 ریش خودش که در میان اطاق ریخته بود مشتی جمع کرده برداش
 و عازم شد که از در حیاط بیرون برود در بیوقت گفت ای غفلت
 ای نرگدله دید هر یک موی من مبلغی است باشد تا صاحبش را بد
 تو بدیم اگر چه میرزا جمال الدین باین خیال رفت که از دست من
 عارض شود و بمن تلافی کند اما من خود میدانستم که وقتی تغییرش
 فرو نشاند بلا حظه حفظ ابروی خود این مجلس را بازگو نمیکند
 در این صورت حوشی ندانستم و حواسم تمام صرف این کار بود که ازین
 واقعه نفع شوم و بهر بایرم فردا در آستان شغای حاجی عطار کوچه
 بازار را بر کرده از عطارهای مشهور شهر بود و هر کس بخواهی بپای

و علت متازی میخواست از و میخرید هر قسم عطار و ادویه و شکر
 و معاجین و جهای خوب داشت و از محلات دور بندگان او آمد
 با طینسان قلب از و اشتیاع می نمودند لازم نیست شرح دهم که معالجه
 چنین آدمی چه قدر سباب شهرت و اعتبار من شد تا مدت روزها
 من پر از جمعیت بود دسته دسته می آمدند طلسم دعا می میکردند و
 پول میدادند طوطی نمیشد که من صاحب صد تومان شدم عیب کار
 این بود که دیگران از طلسمات و ادویه و شکرهای من آن فایده که
 حاجی عطار برد نمیدادند و کرامت و معجزه من کم کم از جلوه او افتاد
 و یقینها مبدل بنگ و تردید میشد مردم در ندی میگفت از سبب حاجی
 عطار بیش ازین نمیتوان نفع شد اگر زیاده برین در طران بماند
 از نشأت کاسته گردد بنا برین شهرهای دیگر رفتم اما یک زن را که
 از حاجی عطار طهرانی نوشته گرفتم که من او را بدعا و نفس از زنک
 نجات دادم این نوشته را همه جانان میدادند و شهادت میدادند
 خود قرار میدادند و چند روزی جو جوی راه می انداختم چون بقدر

کنجایش مثل نفیض میرسیدم راه دیار دیگر پیش می‌گفتم و دلم مگر حیل را
 در سرزمین دیگر می‌گفتم این بود خلاصه احوال سعادت شمال من
 هینکه درویش ددیم سخن را با نیا ختم کرده مهر سکوت بر لب نهاد
 نوبت درویش سیم شد او گفت سرگذشت من بقدر دهستان و
 رفیق من غرابت و همیت ندارد اما در نتیجه با حکایات منقول
 یک است من نیز در همه جا بخوشی و خوبی زندگی و عیش کرده ام و در
 هیچ محل در غمانده و برای اینکه حاجی بابا بکمال از کار و پیشه من بفر
 غماند بطور مختصرا از این محضر فحظه اثر اظهار میدارم من از
 نقالهای خیال معروف ایران ستم پدرم مکتب دار بود هر کتاب
 قصه که اطفال میآوردند نزد او بخواند آنرا بمن میآموخت و من
 خود نیز طبعاً با فیه می‌دشتم سوادم که فی الجمله در راه شد از کتاب
 قصص و اسرار بکمال میآوردم و میخواندم و هر حکایتی را که می‌گفتم
 می‌کردم از آن عشقی که با نیا در دهم دیگر فراموش نمیدوم پدرم چون
 حال و استعداد مرا در نقال بدید لباس درویشی بمن پوشانید و گفت

حق است که نقال و قصه گو باشی و از براه معاش کنی هم بزرگان
 بشنیدن حکایات و روایات مایل اند هم عامه ناس تو هم طلاق
 لبان داری و هم لطف بیان نقد زیاده که بتو باید داده ام و حفظ
 کرده اینت سرمایه و نیت کار درست از تو برکت از برادر کار و
 بخیر و سلامت و بیا با ثروت و مکتب من بگفته پدر من طبعیت
 شروع بقال نمودم اما ابتدا که کوک و کلک کار را درست نمیدانستم
 و مطلق وضع مردم نشده بودم چندان غنچه نمیشد بعد فهمیدم
 چه باید کرد قصه را شروع می‌کردم هینکه میرسد بپسندی که همه
 میخواستند بفهمند چه شد و کار بجا کشید عیان زبان را می‌گفتم و اگر
 چند کلمه دیگر می‌گفتم همانها بگو که مستمعین را بیشتر تشنه فهمیدن مطلب
 مینمود از وقت طلب می‌کردم و حسیب و خبر سامعین را پاک فایده
 مینمودم هینکه نمونه کلام بک مغز آن میشد باقی دهستان با تخته آن
 مزخرف را می‌گفتم و جوانمردان معرکه و حوزه رد می‌کردم و بارش
 و در این بروردی کفنه منزل می‌رفتم و عیش و نوش می‌افادم

